

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: شکاریک سیاهپوست (بفردوم)

نام نویسنده: لریکینگ کاندول

نام مترجم: معتمد رفیع‌مهر آبدار

تعداد صفحات: ۷۴ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۹۹



کافین بکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



جمعیت بزرگی از مردان در حیاط جلوی خانه شب بارلو گرد آمده بودند. دسته‌ای از آنان در فاصله بین خانه و اصطبل باین طرف و آنطرف می‌رفتند. گروهی در مزرعه‌های اطراف خانه بصورت دونفره و سه‌نفره ایستاده بودند. بیشتر آنها. دوستان و همسایگان شب بارلو بودند که از باب و اتسون زمین اجاره کرده بودند.

اولین گروهی که به‌خانه شب بارلو رسیدند. آتش و دودی در حیاط بپا کردند تا پشه‌ها را فرار دهند. با گذشت زمان، این گروه‌های بیشتر و بیشتر شکل آماده شدن برای شکار هفتگی ساریگت را پیدا می‌کرد که تقریباً همه مردم جولی باین شکار علاقمند بودند.

ناگهان چراغهای بزرگ اتوموبیلی در جاده باریکی که در پانصد متری آن جا قرار داشت، پیدا شد. در مدت چند لحظه در بین جمعیت شایع شد که کلانتر جف مک کرتین به آن جا آمده است تا از آنها بخواهد به‌خانه‌های خود برگردند و بگذارند تا اوسانی کلارک را دستگیر کند. وقتی اتوموبیل بخانه نزدیکتر می‌شد، صدای گفتگو کمتر شد، و همه آنها آماده بودند تا در برابر تلاش کلانتر برای جلوگیری از شکار سیاه زنگی ایستادگی کنند. برخی از آنها



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کلمات تهدید آمیزی در مورد کلانتر به زبان می آوردند، اما بیشتر آن‌ها ایستادند تا به بینند چه پیش می آید.

يك نفر، میان جمعیت با صدای بلند و تهدید آمیزی گفت: «بهرتر است کلانتر جف مك كرتین پای خود را از این ماجرا بیرون بکشد. صلاحش نیست که حالا باینجا بیاید:

جمعیت بسمت جلو حرکت کرد، و هنگامی که اتوموبیل در آخر جاده باریك ایستاد، دور آن حلقه زدند. چند چراغ قوه بروی اتوموبیل افتاد و درهای اتوموبیل را بزور باز کردند. اما اتوموبیل کلانتر نبود. مردی که از اتوموبیل بیرون آمد، و چشمهایش از شدت ترس برق میزد، آرایشگری بنام «دلواك» ساکن آندرو جونز بود. مرد پرسید:

- چه خبر شده؟

به اتوموبیلش تکیه داد.

- من که کار بدی نکرده‌ام.

يك نفر جمعیت را شکافت و بیرون آمد و پرسید:

- برای چه باینجا آمدی؟

- شنیدم که يك سیاه زنگی به يك دختر سفید پوست تجاوز کرده.

آمدم تا در شکار او کمک کنم. من در گذشته هم سیاه زنگی‌ها را شکار کرده‌ام و نمی‌خواهم این شکار را از دست بدهم.

يك نفر از میان جمعیت فریاد زد:

- راست می‌گویند. گه‌گاه برای کوتاه کردن موی سرم به مغازه‌اش

می‌روم. مدتی است که او را می‌شناسم.

Deloach - ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جمعیت دوباره بطرف حیاط برگشت و آرایشگر که ترسش ریخته بود همراه آنان تا کنار آتش رفت و پرسید:

- چه خبر تازه‌ای دارید؟

هیچ کس حرفی نزد، اما از تکان دادن سر برخی از مردان فهمید که خبر تازه‌ای نیست.  
آرایشگر گفت:

- اتفاقاً همین چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم که باید يك حادثه این چنانی پیش آید. سیاه‌زنگی‌ها یکسال است که دست از پا خطا نکرده‌اند، درست از آن وقتی که در شهرستان ریمورد يك سیاه‌زنگی را بدارزدند. نگران بودم که دارزدن بعدی در گوشه دوری از ایالت جورجیا باشد که نتوانم به آنجا بروم. معمولاً این‌طور است: وقتی به تجاوزهای سیاه‌زنگی‌ها در گذشته نگاه کنید، می‌بینید که مثل حرکت ساعت منظم است. از نه‌سال پیش که کار آرایشگری را در آندرو جونز شروع کردم، مسیر این حوادث را دنبال کرده‌ام...

به نظر می‌رسید که همه با گفته‌او موافق بودند، اما کسی حرفی نزد. بیشتر مردانی که گرد آتش جمع شده بودند، شغل کشاورزی داشتند و تقریباً در تمام مدت زندگی‌شان همسایه شب‌بارلو بودند. فقط چند نفری از آندرو جونز آمده بودند که کشاورزان بدلیل شهرنشینی بودنشان به آنها به چشم يك غریبه نگاه می‌کردند. همسایه‌های شب‌بارلو این در دسر را يك موضوع شخصی حساب می‌کردند و وقتی مردان ساکن آندرو جونز خواستند در آنجا بمانند و درشکار سیاه‌زنگی شرکت کنند - که حق آنان بود - ابراز ناخشنودی کردند. آرایشگر

Rimord - 1



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



به حرفش ادامه داد:

- آخرین باری که به شکار يك سیاه زنگی رفتم، حدود سه سال پیش بود، همان موقع که او را در شهرستان فینی<sup>۱</sup> بدارزدند. باور کنید که گرفتن او کار دشواری بود. سه روز و سه شب دنبالش گشتیم چون دريك مزداب پنهان شده بود. آن حادثه درست در همان زمانی اتفاق افتاد که حالا روی می دهد یعنی در میانه تابستان (ماه ژوئیه).

پیش از آمدن آرایشگر بآن جا، مردان در باره تجاوز به کیتی بارلو زیاد حرف زده بودند. اما هیچکس بسدرستی نمی دانست که چه پیش آمده است. حتی برخی از آنها به اصل موضوع مشکوک بودند. دو یا سه تن از مردان سالمند گفته خانم ناریسا کالهن را در باره تجاوز سانی کلارک به کیتی بارلو با حیرت و تعجب تلقی کردند زیرا می دانستند او برای فرستادن سیاهپوستان به افریقا عرض حال نوشته است. تا کنون، کیتی بارلو دهان خود را بسته و در باره این تجاوز حرفی نزده بود. از پزشک بیز نخواستند بودنتا او را معاینه کند. این آدمهای سالمند بسختی می توانستند بپذیرند که پسر خوش نامی مثل سانی کلارک مزاحم يك دختر شود، مگر آنکه وسوسه اش کرده باشد؛ آنهم دختری مانند کیتی بارلو. برخی از مردان داستان را همانگونه بازگو میکردند که خانم ناریسا کالهن از خودش بافته بود تا امضای آنان را زیر عرض حال خود بیاندازد. اما بیشتر این مردان آماده بودند تا هر چیزی را که بزیان سیاهپوستان بود، بساور کنند. یکی از آنها بنام اسکار دنت<sup>۱</sup> يك کارخانه اره کشی در باتلاق او کونی داشت. معروف بود که همیشه دنبال

Feeney -1

Oscar Dent -۲



بهانه‌ای می‌گردد تا با سپاهپوستان دعوا راه بیاندازد. اسکار همواره بخود می‌بالید که سپاهپوستان بسیاری را کشته است که شمارش آنها از دستش در رفته است. در زمستان گذشته، در محل الوار سازی خود، یک سپاهپوست را بضر بگلوله از پای در آورد و دیگری را با دیلم کشت. او را هرگز بخاطر این قتلها محاکمه نکردند چون می‌گفت از خودش دفاع کرده است.

دادستان مدتی تلاش کرد تا بجرم قتل نفس برایش پرونده‌ای درست کند، اما تلاشش به جایی نرسید و از این کار دست برداشت. خودش می‌گفت فقط خرج دادستانی را زیاد کرده‌ام.

هیجان جمعیت که زائیده ورود اتوموبیل آرایشگر بداخل حیاط بود، فروکش کرد. صداهای پرهیجان بتدریج آرام شدند. بسیاری از مردان کنار آتش ایستاده و با سکوت خویش سوختن و دود کردن آنرا تماشا می‌کردند. دسته‌ای که حرف می‌زدند، درباره پائین آمدن قیمت پنبه در فصل پائیز سخن می‌گفتند، «اگر قیمت پنبه در آزاء هر پوند، هشت سنت پائین بیاید، معنایش این است که برای یکسال دیگر باید تولید پنبه را پائین بیاورند. یا اگر قیمت پنبه در آزاء هر پوند، بالای ده سنت بالا برود، آنوقت نه تنها می‌توانند خوب بخورند بلکه توانائی خریدن لباسهای نو و مبلمان تازه را خواهند داشت. هر روز که می‌گذشت، قیمت پنبه بصورت مهمترین چیز در زندگیشان در می‌آمد.

پدر کیتی هنوز بخانه برنگشته بود. نیمه شب با اتوموبیلش از خانه خارج شده و هیچکس نمیدانست بکجا رفته و چه ساعتی برمی‌گردد. هنگام رفتن به آنها گفت که تا موقع برگشتن وی هیچ اقدامی نکنند. چون پدر کیتی بود طبعاً به خواسته‌اش احترام می‌گذارند. هر چیز



مربوط به تدارك دیدن شکارسیاه زنگی بستگی به آمدن او داشت و بدون حضورش نمی‌شد کاری کرد کیتی توی‌خانه بود و خانم ناریسیا کالهن از او مراقبت می‌کرد. خانم ناریسیا همانشب کیتی را بخانه‌اش رسانده و گفته بود که می‌خواهد تمام‌شب را پهلوی او بماند. می‌خواست از فردا صبح، و پس از خوردن صبحانه‌اش، شروع بگرفتن امضاء برای برای عرض‌حالش کند.

آتش بگرمی در داخل حیاط واقع در آخر کوره‌راه می‌سوخت و دود و دم آن از درجاوئی خانه به جاده باریک می‌رفت. مردها دو باره پراکنده شدند و گروههای کوچک درست کردند و با صدای آهسته‌ای سخن می‌گفتند.

یکی از کسانی که کنار آتش ایستاده بود، گفت:

– شب بارلو آدم قابل اعتمادی است. نمیدانم حالا چه میکند، اما هر کاری که بکند، من با او موافق هستم. شاید می‌داند که سیاه زنگی کجا قایم شده و رفته است نسا او را دست تنها بیاورد. آدمهایی مثل شب این جوری عمل می‌کنند. مرد دیگری گفت:

– من میخواهم کار را شروع کنم. اینجا ماندن و دست روی دست گذاردن بی‌معنی است. اگر دنبال او رفته بودیم، موقع روز می‌توانستیم سیاه زنگی را بگیریم. يك نفر دیگر گفت:

– پای دختر شب بارلو در کار است. فکر میکنم فقط او حق دارد هر طور که دلش می‌خواهد این کار را انجام دهد.

شب در شهرستان جولی به‌تند خوترین مرد شهرت داشت. او هرگز آدمکشی‌های خود را به سیاه‌پوستان محدود نکرده بود و هر وقت



کسی اورا خشمگین می کرد بدون درنگ دست بکار می شد. آخرین کسی را که کشته بود یک غریبه سفید پوست بود که هیچ کس او را نمی شناخت. راز اینکه این غریبه از کجا آمده بود و به کجا می رفت و نامش چه بود. هرگز فاش نشد. شب بدون هیچ دلیلی او را کشت. غریبه یک روز صبح در حدود ساعت ده وارد حیاط شب شد و بی آنکه از او اجازه بگیرد از چاه آب کشید و خورد. اتفاقاً شب در ایوان نشسته بود و حرفی نمی زد. وقتی غریبه می خواست از حیاط خارج شود، شب قدم زنان بسوی او رفت و با چاقوی جیبی اش گلوی او را برید. غریبه در تمام ساعات بعد از ظهر روی زمین افتاد، و بر اثر خونریزی زیاد مرد. در هنگام تحقیق، پزشک قانونی از شب پرسید که آیا غریبه کر و لال بود. و وقتی شب جواب داد که نمی داند، پزشک قانونی گفت که نمی خواهد یک شهر و ندر را فقط بخاطر اینکه جهالت بخرج داده و یک نفر را کشته است به پای میز محاکمه بکشاند. شب، بعداً گفت که دوست ندارد کسی او را جاهل بنامد و باو توهین کند. اما چون پزشک قانونی و شب عضو دسته‌ی دموکراتهای قاضی بن آلن بودند. تصمیم گرفت که این توهین را ندیده بگیرد بشرط اینکه پزشک قانونی نیز فراموش کند که او را جاهل نامیده است.

چراغ سالن خانه روشن شد و کیتی بکنار در جلویی ایوان آمد. برای لحظه‌ای ایستاد و به تاریکی خیره شد. مردانی که در حیاط ایستاده بودند او را دیدند و فوراً شناختند. به ایوان نزدیکتر شدند تا بهتر بتوانند کیتی را ببینند. مردی، نجواکنان، بدیگری گفت:

– نمیدانستم که این قدر بزرگ شده. حالا یک دختر حسابی است. فکر می کردم جوانتر از این باشد که به یک مرد نگاه کند.





دیگری گفت:

– سال گذشته، من چند دفعه او را در این حول و حوش دیدم. اما زیاد به او توجه نکردم چون همیشه فکرمی کردم که بچه‌ای بیش نیست.

يك نفر در حالی که بطرف ایوان می‌رفت، گفت:  
– شاید قبلاً بچه بوده، اما حالا بزرگ شده و مثل يك توله سگ توی گرما وقیح است. درست بهش نگاه کن.

\*\*\*

مادر کیتی، آنی بارلو<sup>۱</sup> دو سال پیش مرده بود. موقعی که مادرش مرد، کیتی تازه جشن سیزدهمین سال تولدش را گرفته بود. یکروز صبح، مادرش وقتی از چاه آب می کشید تا تغار آب حیاط خلوت را پر کند توی چاه افتاد. عصر آنروز شب بخانه آمد تا شام بخورد اما از آنی خبری نبود و غذا پخته نشده و روی میز چیده نشده بود. شب بارلو از این وضع خشمگین شد. دنبال دخترش کرد و کیتی مجبور شد تمام شب را از ترس پدرش در جنگل بماند. شب تصور میکرد که آنی از چیزی خشمگین شده و برای پیدا کردن آرامش به مزرعه رفته است و حتماً موقع شب یا نزدیکی های صبح بر میگردد تا برایش صبحانه درست کند. شب مطمئن بود که وقتی آنی بر گردد، مثل همیشه آرام و سربراه خواهد بود. آنشب شب به بستر رفت و خواب عمیقی کرد. فردا صبح که مجبور شد خودش صبحانه اش را درست کند، تصمیم گرفت وقتی آنی بخانه برگشت يك درس حسابی باو بدهد. تا عصر خبری از آنی نشد و شب کم کم نگران می شد. هوا که تاریک شد،

– ۱ Annie Barlow



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بسراغ باب واتسون زفت و شش کار گرسياهپوست او را قرض گرفت تا با کمک آنها جنگل و مزرعه‌ها را بگردند. تمام شب و تا ظهر فردای آن روز جستجو کردند اما اثری از آنی بدست نیامد. بالاخره شب به شهرستان اسمیت پیغام فرستاد تا تحقیق کنند آیا آنی بآنجا رفته و در نزد پدر و مادر یا خواهرانش میباشد یا نه؟ جواب آمد که بآنجا نرفته است. شب تمام روزهای باقیمانده هفته را منتظر بازگشت آنی بسود. روز یکشنبه که رسید، شب بارلو دیگر کاملاً از بازگشت او نا امید شده بود. بفکرش رسید که حتماً به آتلانتا<sup>۲</sup> یا جکسون ویل<sup>۳</sup>. یا یکی دیگر از شهرهای بزرگ فرار کرده است. عصر روزیکشنبه، شب داشت با سطل از چاه آب میکشید که سطل در ته چاه به چیزی خورد و فوراً فهمید که آنی آنجاست. بداخل خانه رفت و آینه دستی آنی را برداشت به سرچاه برگشت و نور آینه را بداخل چاه انداخت و آنوقت لباس قرمز راه راه آنی را فوراً شناخت. از اینکه میدید در تمام این مدت خیال میکرد آنی از خانه فرار کرده، در حالی که در ته چاه افتاده بود. خیلی خشمگین شد. فریاد زنان کیتی را صدا کرد و هرچه را که دم دستش بود بداخل چاه انداخت. کیتی که می‌ترسید مبادا پدرش او را هم بداخل چاه بیاندازد از خانه به جنگل فرار کرد. چون کسی در خانه نبود تا شب را از این کار باز دارد، آنقدر باین کار ادامه داد که همه هیزم جمع شده در حیاط را توی چاه ریخت. کیتی تا نیمه‌ی هفته بعد که پدرش چاه جدیدی می‌زد خود را آفتابی نکرد و شبها از ترس خوابش نمی‌برد.

۱- Atlanta (شهری در ایالات جورجیا) - م.

۲- Jacksonville (شهری در ایالت جورجیا) - م.





\*\*\*

مردها، توی حیاط، در کنار لبه ایوان جمع شده بودند تا کیتی را بهتر تماشا کنند. کیتی به چهره‌هائی که پیرامون او جمع شده بودند، لبخند می‌زد. يك نفر با هیجان فریاد زد:

- سلام کیتی.

کیتی بجلو خم شد و به آنها پوزخندی زد.

همان مرد با صدای بلندتر و رساتر فریاد زد:

- سلام کیتی.

کیتی چراغ ایوان را روشن کرد و تمام حیاط مثل روز روشن شد. بیشتر مردهائی که به ایوان تکیه کرده بودند، با روشن شدن چراغ از آنجا دور شدند و سایرین جای آنها را گرفتند. طولی نکشید که همه مردها بسمت ایوان هجوم بردند تا کیتی را از نزدیک ببینند. کیتی لباسی بتن داشت که از جلوی گردن تا سرزانونها شکافته بود. خانم ناریسیا کالهن گفته بود که کیتی را با این سرو وضع پیدا کرده و می‌خواست با آوردن کیتی بروی ایوان به مردم نشان دهد که يك سياه زنگی چه بروز او آورده است. خانم ناریسیا کالهن پشت در ایوان پنهان شده و کیتی را وادار می‌کرد تا بایوان برود. يك مرد، کیتی را صدا زد و گفت:

- سلام کیتی، چه خبر؟

کیتی درسیم توری دار را گشود و روی ایوان قدم زد. برای چند لحظه همانجا که بود، ایستاد. سرش را گه‌گاه برمی‌گردانید تا با خانم ناریسیا کالهن صحبت کند. به نظر می‌رسید که دستپاچه شده و صورتش مثل جگر قرمز شده بود.

بالاخره، خانم ناریسیا صورتش را بدر چسبانید و چپری باو



گفت. کیتی برای لحظه‌ای درنگ کرد، و سپس به سوی حاشیه ایوان رفت. تقریباً همه کسانی که در حیات بودند همدیگر را هل دادند تا در اطراف ایوان جمع شوند. کیتی قدم زنان خود را به ستون ایوان رسانید. یکی از مردهای سالمند از عقب جمعیت گفت:

– اگر يك نفر دیگر غیر از کیتی مورد تجاوز قرار گرفته بود، بیشتر خونم بجوش می آمد.

مرد دیگری گفت:

– شنیده‌ام کیتی بارلو سرو گوشش می‌جنبند. اما تقصیری ندارد چون از وقتی که مادرش مرده، پدرپزش درست از او مراقبت نمی‌کند. – درست می‌گوئی، اما نمی‌توانم به خاطر اینکه به کیتی تجاوز کرده‌اند. خشمگین شوم.

کیتی به چهره مردها که در روشنائی میدرخشیدند، لبخند می‌زد. يك دستش را به ستون حایل کرده بود تا خودش را نگاهدارد. انگشتش را داخل قسمت بازلباسش کرد. جمعیت به جلو هجوم بردند تا باز کردن لباسش را از نزدیک ببینند.

– سلام کیتی! پس کی نوبت من است؟

کیتی در حالی که صورتش از هیجان سرخ شده بود، لبخند وقیحانه‌ای به مردها زد.

چند نفر مردی که جلوی ایوان و درست زیر پای کیتی ایستاده بودند، از میان جمعیت خارج شده و بکنار آتش رفتند. دلواک، آرایشگر آندرو جونز، هم‌راه خود را از میان جمعیت انبوه باز کرد و بطرف آتش رفت. آنها در کنار آتش جمع شدند و کیتی را تماشا می‌کردند. بمدت چند دقیقه کسی حرفی نزد.



میلو اسکرو جینس<sup>۱</sup>، که یکی از کشاورزان مستأجر بود و در دو میلی جاده زندگی می کرد، بسمتی آمد که دلواک و چند نفر دیگر ایستاده بودند. يك بطری لیکور ذرت از جیبش بیرون آورد و آنرا بدیگران تعارف کرد. همه جرعه ای نوشیدند. سپس بطری را بدھانش گذارد و لاجرعه آنرا سر کشید.

آرایشگر درحالی که به کیتی نگاه می کرد و سرش را تکان میداد، گفت:

– امشب، هیچ کس را پیدا نکردم که درباره کیتی از او پرسم. واقعاً مسخره است که ما این همه وقت اینجا پرسه بزنیم و هیچکس کاری انجام ندهد.

میلو، در پاسخ گفت:

– تواز آدمهای درست و حسابی نپرسیده ای باید از من می پرسیدی. دلواک درحالی که میلورا از پشت تکان می داد، باشتاب پرسید:

– آیا تابحال متوجه رفتار او شده ای؟

میلو لبخندی زد و گفت:

– بهش نگاه کن.

دلواک درحالی که هنوز دنده های میلورا فشار می داد، سرش را چندبار تکان داد به میلو گفت:

– پائیز گذشته برای باب واتسون در مزرعه ای در سه میل ونیمی اینجا پنبه می چیدیم. باب واتسون مالک تمام زمینهای اینجا است و تقریباً همه مردم این منطقه یا برای او کار می کنند، یا مستأجرش هستند، یا با او در محصول شریکند یا بگونه دیگری با او مربوط هستند. نزدیک

---

Millo Scruggins – ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به‌سی و پنج یا چهل نفر از ما در مزرعه‌اش پنبه می‌چیدیم...  
 آرایشگر با بی‌صبری، و در حالی که بطرف کیتی نگاه می‌کرد،  
 پرسید:

– درباره کیتی حرف بزن.

میلو کمی او را عقب‌زد و گفت:

– حوصله داشته باش. به کیتی هم می‌رسیم. همه ما پنبه‌چین هستیم و کیتی بارلو هم پنبه‌چینی می‌کند. از اول صبح متوجه شدم که کیتی دوروبر پنبه‌چین‌ها پرسه می‌زند. ساعت سه بعد از ظهر تصمیم گرفتم تا بفهمم کیتی چرا دوروبر پنبه‌چین‌ها پرسه می‌زند. کمی از پنبه‌چین‌ها فاصله گرفتم. طولی نکشید که کیتی خودش را بمن رسانید. کمی با او حرف زدم. سعی کردم ببینم اهل حال است و معلوم شد وقتی پنبه‌چین‌ها کارشان تمام شود و بروند بدش نمی‌آید با من تنها بماند. از او پرسیدم پس از تمام شدن کار با من قرار می‌گذارد، و پاسخ داد که این کار را خواهد کرد...:

میلو کمی مکث کرد تا ببیند آیا کس دیگری به کنار آتش آمده است. سایرین در لحظاتی که منتظر ادامه حرف او بودند، به کیتی نگاه می‌کردند. دلواک با هیجان جلو آمد و او را تکان داد.

– ... پیش از اینکه آفتاب غروب کند و موقمی که پنبه‌چین‌ها مزرعه‌اترک می‌کردند تا بخانه‌خود برگردند، با علامت دست به کیتی فهماندم که در انبار پنبه منتظرش هستم. ما پنبه‌های جمع شده را در این انبار ریخته بودیم. داخل انبار شدم و منتظر کیتی ماندم. از شکاف دیوار انبار او را تماشا می‌کردم که از میان مزرعه می‌آمد. خیلی زود رسید و داخل انبار شد و روی پنبه‌ها پرید... هرگز در زندگی‌ام دختری مانند



اورا ندیده‌ام که این چنین دیوانه مردها باشد...  
 سروصدای زیادی از جمعیت اطراف پله بلندشد. میلو سرش را  
 برگرداند تا ببیند چه خبر است. کیتی با صدای عصبی می‌خندید و لباسش  
 را که از تنش افتاده بود بالا می‌کشید.  
 يك نفر از میان جمعیت فریاد زد:  
 - آهای کیتی؟ مرا فراموش نکن.  
 میلو و سایر مردان به آدمهای اطراف ایوان ملحق شدند. يك  
 نفر فریاد زد:  
 - سلام کیتی.  
 میلو جلو آمد و سرهای کیتی را ورنداز کرد و در گوش يك مرد  
 که با او کنار آتش ایستاده بود گفت:  
 - همان نگاه آنروز را دارد... همان جوری نگاه می‌کند که  
 در مزرعه نگاه می‌کرد.  
 پروانه‌ها دور حباب چراغ سقف ایوان می‌گشتند و در برابر  
 صورت کیتی حرکت می‌کردند. کیتی دستش را بلند کرد و پروانه‌ها  
 را از خود دور کرد. دو طرف لباسش را که باز شده بود، دوباره بهم  
 نزدیک کرد.





# ۶

جف مك كرتين پس از خارج شدن از خانه قاضی بن آلن با افسردگی سوار اتوموبیلش شد و بسمت پائین شهر حرکت کرد. با حداکثر سرعت از برابر جایگاههای بنزین شبانه گذشت که اینك تاريك و متروك به نظر می رسیدند. به آهستگی وارد میدان کورت هاوس شد. پیش خود فکرمی کرد که اجرای دستور قاضی برای حفظ شغلش در آینده لازم است، اما یقین داشت که اگر در کار مردمی دخالت کند که تشنه بدار زدن يك سیاه زنگی بودند، زیان بیشتری عایدش خواهد شد. بر اساس تجربه های پیشین خود می دانست که قاضی بن آلن طوری با اوضاع بازی می کند که گسوئی شطرنج بازی می کند، و هر وقت فرصت مناسب بدستش آید يك نفر را قربانی میکند تا دو نفر جان سالم بدر به برند. جف این حقیقت را می دانست که این تهدید به قانون شکنی [دار زدن] مانند بزور وارد خانه دیگری شدن یا زندانی شدن بدلیل نپرداختن وجه التزام نیست که يك جرم کامل و قطعی باشد.

بخاطر نمی آورد که چندبار دور ساختمان بلند و مارپیچ داد گستری که از آجر قرمز رنگ ساخته شده بود با اتوموبیلش چرخید تا سرش به دوران افتاد. احساس کرد که اتوموبیل دارد کج می رود مغزش آنقدر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



کاری کرد که آنرا متوقف سازد. به بیرون نگریست و قسمت شرقی میدان کورت‌هاوس را شناخت.

از خودش می‌پرسید چنانچه مردم شهر از او روی برگردانند، قاضی آلن چه کسی را به‌جانشینی وی تعیین خواهد کرد؟ در این فکر بود که ناگهان درد شدیدی را در معده‌اش احساس کرد و از شدت درد بروی فرمان اتوموبیل افتاد.

هنگامی که چشم‌هایش را گشود و بخود آمد، نمی‌دانست که چه مدتی در این حالت بوده است. اما احساس میکرد که حالش خیلی بهتر شده است. سعی کرد تا صفحه روشن ساعت برج میدان را پیدا کند، لکن ساعت زیرشاخ و برگ زیاد درختان پنهان شده و دیده نمی‌شد.

خود جف نمی‌دانست که این فکر از کجا به کله‌اش راه یافت، اما بهر حال در جایی از ذهن گیج او این فکر پیدا شده بود که می‌تواند خود را از آلودگی سیاسی در دسرفلاوری برنج دور نگاهدارد. بیاد آورد موقعی که دور میدان می‌گشت، آرزو کرد که ای کاش می‌توانست بجای دیگری برود و بقیه شب را در آنجا بخوابد. حالانقشه‌ای داشت که می‌توانست بهر دو منظور خود برسد.

پاهایش را دراز کرد تا از اتوموبیل پائین بیاید. به خودش می‌گفت: «سیاه‌زنگی زنده است، و من در چنین وضعی باید جانب مردم را بگیرم». احساس می‌کرد که حالش خیلی بهتر است. اطمینان داشت که بجای از دست دادن رأی مردم در انتخابات مقدماتی آینده، پاندازه‌ای در مردم حس همدردی ایجاد خواهد کرد که حتی بیشتر از انتخابات گذشته رأی خواهد آورد.



چند بار در اطراف اتوموبیلش بالا و پائین رفت و ماهیچه‌هایش را نرم کرد. باندازه‌ای گرفتار شور و شوق نقشه خود شده بود که فراموش کرده بود در کجا قرار دارد. در کنار اتوموبیل خم شد و به پیرامون خویش نگرست تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. اتفاقاً به فکرش رسید که اگر گشتی شب شهر سرپست خود بود، بدون شك در آن ساعت شب او را در میدان میدید. اما چون کسی را ندید، در پائین خیابان به راه افتاد و نمی‌دانست که آیا گشتی شب شهر را ترك گفته و به فلاوری برنج رفته است یا نه.

با شتاب به راه افتاد، اما مراقب بود که صدای پایش بر روی پیاده روی سیمانی نیچد. از مسیری رفت که به پشت ساختمان زندان می‌رسید. باندازه سه ساختمان راه خود را دور کرد تا کسی از جلوی زندان او را نبیند.

وقتی فکر میکرد که چگونه، و تقریباً اتفاقی، راهی پیدا کرده بود که از نظر سیاسی هم قاضی بن‌آلن را راضی کند و هم خودش را، روحیه‌اش قوی می‌شد. می‌اندیشید که نقشه‌اش چنان خوب است که حتی وقتی کورا آن را بشنود، خوشحال خواهد شد. با شتاب فراوان راه می‌رفت و سنگینی بدنش را طوری با چالاکی به جلو می‌برد که یکبار نزدیک بود قالب تهی کند.

در پشت ساختمان زندان ایستاد و گوش داد. زندان آنقدر ساکت بود که به گوری در قبرستان يك دهکده می‌ماند. چراغ‌های خیابان از میان درختها سوسو میزدند و سایه‌های خود را بر پیاده روی انداختند. و این سایه‌ها او را بیاد سوزن‌کاری‌های قشنگ زنش می‌انداخت. با دقت به سمت در عقبی زندان رفت. دسته کلیدش را بیرون



آورد و دنبال کلید در گشت. با کلید در را گشود و فقط صدای خش خش زنگ زده آن بلند شد. لحظه‌ای گوش فرا داد. وقتی مطمئن شد که صدای باز کردن در توجه کسی را جلب نکرده است، در را باز کرد و داخل شد. مراقب بود که در را کاملاً باز بگذارد.

جف در تاریکی سلولهای زندان ایستاد و به صدای نفس‌های بلند سام برینسون گوش داد. به نظر می‌رسید که وجود سام در زندان از همان لحظه می‌توانست همه چیز را روبراه سازد.

راه خود را از میان فاصله بین قفس‌ها برگزید. زندان در تاریکی کامل بود و جف چارهای نداشت جز اینکه وجب به وجب جلو برود. براحتی کلید را به قفل یکی از قفس‌ها انداخت. قفل را باز کرد و داخل شد. لوله‌های زنگ زده بر اثر فشار دادن در آهنی جرنگ جرنگ کردند. صدای نفس نفس زدن سام برینسون را در خواب می‌شنید. قفسی را در سمت جنوبی زندان انتخاب کرده بود چون بطور دقیق بیاد می‌آورد که سام را در قفس مخصوص سیاهان در سمت شمالی زندانی کرده بود.

در قفس را به آهستگی بست تا سروصدائی بلند نشود. پس از بسته شدن در، دستهایش را از بین میله‌ها رد کرد و در را از پشت قفل نمود. سپس دسته کلید را در فاصله بین قفس‌ها پرتاب کرد.

وقتی فردا صبح بورت به زندان می‌آمد تا به سام برینسون صبحانه دهد، جف دقیقاً می‌دانست که به بورت چه بگوید. به بورت می‌گفت که در هنگام اجرای دستور قاضی بن آلن پنج مرد نقابدار او را در میدان کورت‌هاوس ربوده و تهدید کرده بودند چنانچه سروصدا راه بیاندازد با قنடاق تپانچه بیهوشش خواهند کرد. سپس کلیدهایش را گرفته، او



را در این قفس زندانی کرده، و پیش از اینکه درخواست کمک کند با به فرار گذارده‌اند.

نقشه کشیده بود تا به قاضی بن آلن بگوید دلیل اینکه او را در زندان کلانتری زندانی کرده بودند این بود که وی نتواند به جستجوی سانی کلارک پردازد و در کار آنها دخالت کند. قاضی بن آلن نمی‌توانست او را ملامت کند که چرا چند کمک برای خودش پیدا نکرده است، و آنچه که بهمان اندازه اهمیت داشت این بود که ناگزیر نبود به فلاوری برنج رفته و با دخالت در گرفتن سانی کلارک توسط مردم وضع سیاسی را به خطر بیاندازد.

جف وقتی اندیشید که با کشیدن چنین نقشه زیرکانه‌ای تا چه اندازه بخت و اقبال باوروی خواهد آورد، با دهان بسته خندید و بدنش بگونه دلپذیری تکان خورد. می‌دانست وقتی کورا بفهمد که با این کار موقعیت سیاسی خود را حفظ کرده، خوشحال خواهد شد، و از اینکه نتوانسته به لرد گریک برود و خودش را پنهان کند، وی را خواهد بخشید.

نجوا کنان زیر لب گفت، «سیاه زنگی زنده است. اگر به فلاوری برنج رفته بودم، درست مثل این بود که با دست خودم گلویم را ببرم. رفتن به آنجا کار بسیار ابلهانه‌ای بود».

دلش بحال سانی کلارک، پسر سیاهپوست می‌سوخت. در خود احساس ناتوانی می‌کرد. وقتی فکرمی کرد که پسر را بدار زده‌اند، احساس انزجار می‌کرد، اما چون پسای حفظ شغل سیاسی‌اش در کار بود، از اینرو می‌بایست بهر قیمتی شده احساساتش را کنترل و شغلش را حفظ کند. برای اینکه به سانی کلارک نیاندیشد، بیاد آورد که چقدر





خواب آلوده است.

در قفس دو ردیف تخت قرار داشت و هر ردیف دو تخته بود. جف بسمت تخت زیری سمت چپ رفت. توی جیب‌هایش گشت تا کبریت را پیدا کند، اما آنرا نیافت. روی لبه تخت نشست. کفشش را بیرون آورد. به پشت خوابید و چند لحظه بعد به خواب عمیقی فرورفت.

در طول شب، خیال کرد که صدای چند نفر را در نزدیکی زندان شنیده و یکبار از خواب پرید. اما نتوانست چشم‌هایش را به مدت زیادی باز نگاه دارد. به پشت خوابید و صورتش را به دیوار دوخت و دوباره بخواب رفت.

درست هنگامی که سپیده بامدادی داشت بیرون می‌آمد، دوباره صدای چند فریاد او را از خواب بیدار کرد و از جا پرید. پیش از اینکه بتواند غلت بزند، اطاق زندان انباشته از سروصدا شد. مطمئن بود که صدای کورا را در بین این داد و فریادها شنیده است.

جثه سنگین خود را باشتاب غلتاند و پایش را بروی کف اتاق گذارد. سرش را بین میله‌ها قرار داد و فریاد کشید:

– چه خبر است؟

وقتی قفس‌ها را نگاه می‌کرد، این احساس اشکار را داشت که همه چیز آن طوری نبود که می‌بایست باشد، نگاهش را برگرداند و به تخت روبرویش نگریست. آنقدر راست ایستاده بود که سرش به چارچوب فولادی تخت بالای سرش خورد. یک دختر دورگه درست

---

Multato – ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در تخت روبروی او نشسته بود. دختر نیز با شنیدن صدای فریاد کورا از خواب پریده و روی تخت نشسته بود. جف چشمهایش را مالید تا آنچه را که می بینید باور کند.

و درست در همان لحظه، صدای شتابان پاهای سنگینی را در میان فاصله بین قفس ها شنید. فریاد زد:

– سیاه زنگی زنده است. من کجا هستم؟

سرش را برگرداند و از میان دربسته قفس نگاه کرد. چند چهره غریبه را دید که باو خیره شده بودند. صورتشان را با دستمال پوشانده بودند تا شناخته نشوند. احساس ترسناک در رؤیا بودن را داشت و نمی توانست از این حالت بیرون آید. چهره های ماسک دار درست مانند چهره های بودند که در نقشه خود آنها را تصور کرده بود. در پشت سر آنها توانست صورتهای آشنای کورا، برت و جیم کوچ را در تاریکی سپیده دم ببیند.

جف با صدای بسیار بلندی فریاد زد:

– کورا.

دختر دورگه با چشمهای حیرت زده روبروی او نشسته و لباس نامرتبش را مرتب می کرد. لحظه ای بعد، دختر نیز شروع به کشیدن فریادهای گوش خراش کرد.

جف روی پایش پرید، بسمت در رفت و فریاد زد:

– خدای بزرگ. کورا مرا از اینجا بیرون بیاور.

مردان نقابدار در کنار قفس جمع شدند بطوری که کورا را

نمی توانست ببیند. یکی از مردها بالحن آرامی پرسید:

– کلانتر، کلارک سیاه زنگی کجاست؟





چند لوله تفنگک را دید که از لای میله‌ها بسویش نشانه گرفته شده است.

کمی به عقب رفت.

کورا از میان مردان نقابدار بیرون آمد و باو خیره شد و نگاهش سرد و بی‌احساس بود. بالحن زننده‌ای پرسید:

– کلانتر، اینجا چه کار می‌کنی؟

جف با شنیدن صدای کورا یقین کرد که خواب نمی‌بیند.

– جفرسون؟

– کورا. من نمی‌خواستم...

از زیر چشم به دختر دورگه نگریست. یکی از مردها تهدیدکنان

گفت:

– کلانتر. خوب حواست را جمع کن. ما وقت زیادی برای

شنیدن یاوه‌های تو نداریم، ما...

– من کلانتر جف کرتین هستم. هیچ کس حق ندارد به من

دستور بدهد.

چند لوله تفنگک از لای میله‌ها به شکمش خورد. صدای تهدید

کننده‌ای گفت:

– می‌خواهیم بدانیم که با کلارک سیاه‌زنگی چه کردی؟

خبر رسید که او را دستگیر کرده و به زندان انداخته‌ای. ما وقت زیادی

نداریم. سیاه‌زنگی کجاست؟

جف درحالی که بدنش را بالا می‌کشید، گفت:

– من هیچکدام از شماها را نمی‌شناسم. اما هیچکس حق ندارد

وارد زندان من شود و مرا بترساند. مرا برای شغل کلانتری انتخاب



کرده‌اند و بارها هم انتخاب کرده‌اند. تا وقتی مردم از من حمایت می‌کنند. کارها را به میل خود اداره می‌کنم.

یک مرد نقابدار گفت:

– بهتر است حواست را جمع کنی و بعداً ب فکر محکم کردن وضعیت باشی، مک‌کرتین. وقتی مردم بفهمند که تو سیاه‌زنگی را پنهان کرده‌ای، از تو رم می‌کنند و سراغ یک نفر دیگر می‌روند.

یک مرد نقابدار دیگر پرسید:

– سیاه‌زنگی کجاست؟

جف با شتاب جواب داد:

– بچه‌ها، من اصلاً سانی کلارک را ندیده‌ام. از اینکه مردم مرا در قفس زندان ببینند متنفرم. اما فقط یک تصادف محض بود. اگر شماها چند لحظه صبر کنید...

– هیچکس به این چیزها اهمیتی نمیدهد، مک‌کرتین. ما سیاه‌زنگی را می‌خواهیم.

کوراجلو آمد و درست‌رو بروی او ایستاد. طوری به جف نگاه می‌کرد که انگار در همه عمرش او را ندیده است. یکی از مردان نقابدار گفت:

– کلانتر، بسود تو است که دست از بهانه آوردن برداری و آن سیاه‌زنگی را به ما بدهی.

کوراجلو با صدای بلند می‌پرسید:

– جفرسون، این دختره سیاه‌زنگی در قفس چه می‌کند؟

جف سرش را برگرداند، و در حالی که به دختر دورگه روی

تخت اشاره می‌کرد، گفت:



- کی؟ اورا می گوئی .

کورا به حرکات جف توجهی نکرد و پرسید:

- پس چرا به ماهی گیری نرفتی؟

جف دهانش را باز نکرد تا حرف بزند. اما یکی از مردان نقابدار تفنگک شکاریش را توی سینه اوزد. مرد دیگری با خشونت گفت:

- ما وقت زیادی نداریم تا به جرو بحث تو و همسرت گوش کنیم.

به سمت کورا برگشت و گفت:

- خانم مك كرتين عذر ميخواهم كه بايد حرف شما را ناتمام

بگذارم چون وقت زیادی نداریم.

دوباره متوجه جف شد و گفت:

- ما، آن كلارك سياه زنگی را می خواهیم و خیلی زود هم

می خواهیم. وقتی کارها تمام شد، تو وزنت با هم جر و بحث کنید.

- بچه‌ها، من اصلا چیزی درباره آن سياه زنگی نمی دانم.

- حرف بزن مك كرتين. بهانه نیار.

جف برگشت و با ناامیدی به دختر دو رگه نگریست. دختر

بگوشه‌ای از قفس رفته و به تفنگها خیره شده بود. جف بالحن جدی

گفت:

- بچه‌ها، من سانی كلارك را ندیده‌ام. دروغ هم نمی گویم

چون شغل سیاسی ام در آینده به خطر می افتد، شما مردم مرا خوب

می شناسید. نمی شناسید؟

- حالا موقع سؤال کردن نیست مك كرتين. اینجا، ما سؤال



می‌کنیم .

جف سعی کرد تا از لای میله‌ها نگاه کند و بفهمد که چرا وقتی این آدمها وارد زندان شدند برت و جیم کاری نکردند. اما هر دو آنها را دید که تفنگی بطرفشان گرفته شده بود.

کلانتر بالحن التماس آمیزی گفت:

– پسرها، همه مردم شهرستان جولی می‌دانند که من مرد عمل هستم. از وقتی وارد سیاست شدم زیر قول خودم نزده‌ام . بخاطر همین است که مردم مرا دوباره انتخاب کرده‌اند. شما باید باور... یکی از مردها با صدای بلندی حرف او را برید و گفت:

– بهتر است این حرفهار روی سنگ قبرت بنویسی، مک کر تین. ما فقط دنبال آن سیاه زنگی هستیم که تو او را در پنهان کرده‌ای.

دونفر مرد نقابداری که مواظب برت و جیم بودند، آندو را از زمین راهروی بین قفس‌ها هل دادند. از برابر هرقفس که رد می‌شدند با چراغ قوه داخل آنرا روشن می‌کردند. دونفر مسرد مراقب جف و نفر پنجمی مواظب کورا بود.

کورا که لحظه‌ای چشم از صورت جف بر نمی‌داشت ، گفت:  
– جفرسون، وقتی فکر می‌کنم که تو با این دختر سیاهپوست توی زندان بوده‌ای، تصمیم می‌گیرم تا از اینجا بروم و برای همیشه ترا ترك كنم!

مردی که پشت سر کورا ایستا بود گفت:

– بهتر است از جای خود تکان نخورید. کارها زیاد طول

نمی‌کشد .

جف با لحن التماس آمیزی گفت :



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- کورا، اصلا نمی‌دانم چطور این دختره به قفس من آمد...  
سرش را بر گرداند و دختر را باترس ولرز نگاه کرد.  
- من فقط می‌خواستم دار زدن آن سپاه زنگی در دسر سیاسی  
درست نکنند. نمی‌دانم...

دونفر نقابدار دیگر برگشتند، در حالی برت و جیم را طوری  
بجلو هل می‌دادند، انگار که آندو نیز زندانی بودند، یکی از مردها  
پرسید:

- مک کرتین، آن سپاه زنگی را کجا قایم کردی؟ تا انتخابات  
فرصت زیادی نمانده است، این طور نیست مک کرتین؟  
کورا لب‌هایش را بهم چسباند و یک خط مستقیم و باریک از آن  
ساخت. مرد برگشت و در حالی که به جف نگاه می‌کرد، از کورا  
پرسید:

- خانم مک کرتین، سابقه ندارد که مردم شهرستان جولی به یک  
کلانتره و ادار سپاه زنگی‌ها احترام گذارده باشند، و حالا یک چنین  
کلانتری دارند؟

کورا توجهی به حرف نقاب دار نکرد. جف سرش را از این‌ور  
به آن‌ور تکان می‌داد تا همه او را ببینند. نمی‌توانست خود را از نگاه‌های  
جستجوگر جیم و برت خلاص کند، اما آنچه که بیشتر او را نگران  
می‌کرد اتهام زنش بود. بالحن امیدواری گفت:

- پسرها، می‌خواستم برای ماهی گیری به لرد گریک بروم که  
این در دسر شروع شد...

مکثی کرد و به صورت آن‌ها خیره شد. اما وقتی دید که مردان  
نقابدار به حرف او توجهی ندارند، ناامید شد.





– بدیدن قاضی بن آلن رفتم اما کارم باینجا رسید که می بینید.  
من حتی در نزدیکی پانزده میلی آن سیاه زنگی نرفته ام. من اصلا درباره  
او چیزی نمیدانم...

مردان نقابدار ساکت بودند. جف در حالی که صورت بی حالت  
آنهارا تماشا می کرد، امید داشت که هیچکس از او نپرسد که چگونه  
دزندان خودش زندانی شده است، آنهم در یک قفس بسا یک دختر  
سیاه زنگی.

با لحن تأکید آمیزی گفت:

– کورا، توشنیدی این ها چه می گویند. چرا به آنها نمی گوئی  
که من حقیقت را می گویم؟

کورا وانمود کرد که اصلا حرف های او را نشنیده است. جف  
دوباره سرش را بسوی مردان نقابدار برگرداند و گفت:

– بچه ها، به عنوان کلانتر شهر جولی به شما می گویم که اصلا  
نسی دانم سانی کلارک کجاست و حقیقت را می گویم.

دو نفر از مردان نقابدار از آنجا دور شدند. سپیده دم، داخل اطاق  
زندان را برنگت خاکستری تیره و کثیفی در آورده بود. جف صدای  
مردان را می شنید که باهم نجوا می کردند. ترسید نکند که با دم گفتگو  
می کنند تا او را با خودشان ببرند. با نا امیدی به زنش نگاه کرد و از  
او کمک خواست.

دو نفری که از آنجا دور شده بودند، برگشتند و کلیدهای زندان  
را از بورت خواستند. بورت بی آنکه اعتراض کند دسته کلید را به آنها  
داده آن دو در قفس سام برینسون را باز کردند و او را با سخمه تفنگ  
بیرون آوردند. سام که از ترس می لرزید وارد راهرو بین قفس ها شد.





جف که فهمیده بود چه اتفاقی دارد می‌افتد، گفت:  
- دست نگاه دارید. سام برینسون به کسی آزاری نرسانده  
است.

يك مرد نقابدار که پشت سر سام بود گفت:  
- او را می‌بریم تا سياه زنگی پیدا شود.  
سراپای بدن سام بلرزه در آمد و در روشنائی بامدادی باچشمان  
نیمه‌باز نگاه می‌کرد.  
- بایست سياه زنگی.

- مردم سفیدپوست، آقایان، خواهش می‌کنم. من کسه کاری  
نکرده‌ام. من آدم بدی نیستم. از آقای جف درباره من پرسید تا شما  
بگویید.

- خفه شو سياه زنگی.  
جف با صدای بلندتری گفت:

- دست نگاه دارید. اگر مردم بخواهند سانی کلارک سياه زنگی  
را بگیرند، سدراهشان نمی‌شوم. اما نمی‌گذارم سام برینسون را ببرید.  
سام در همه عمرش بکسی آزاری نرسانده. اجازه نمی‌دهم که حادثه‌ای  
برایش پیش آید.

- پس در زندان چه می‌کند؟

- موقتاً زندانی شده. اما دادگاه قول داده که از او سلب اتهام  
کند و بجای آن حکم استرداد مال توقیف شده<sup>۱</sup> را بدهد. سام همیشه  
ماشین‌های قراضه را خرید و فروش می‌کند و بعضی وقت‌ها که معامله

۱- حکم استرداد مال توقیف شده (Replevin) عبارتست از طرح

دعوی بدمنظور بازگرداندن مال توقیف شده. - م.



غیرقانونی می کند به زندان می افتد.

– من از این حرفهای حقوقی سردر نمی آورم.

سام بالحن عاجزانه ای گفت:

– مردم سفیدپوست، اگر مرا آزاد کنید، هرگز به سراغ ماشین های قراضه نخواهم رفت. قول می دهم هر وقت ماشینی را ببینم، چشمهایم را می بندم.

یکی از مردان با تفنگش به دنده های او زد و گفت:

– خفه شو سیاه زنگی. دهنه از صورتت بزرگتر است و وقتی

دهنت را بازمی کنی صورتت را نمی شود دید.

جف سرش را بلند کرد و با سماجت گفت:

– سام برینسون کار خلافی نکرده تا مجازات شود. علت اینکه

این دفعه زندانی شد این بود که یک دوچرخه کهنه را که از میان اشغالها

پیدا کرده بود با ماشین قراضه ای عوض کرد که قیمت آن از وزن آهن

قراضه اش بیشتر نبود. تا اینجای کار اشکالی نداشت. بعد، این ماشین

قراضه را در برابر گرفتن سه دلار فرو گذاشت. بعد تغییر عقیده داد و

ماشین را با یک ماشین کهنه دیگر عوض کرد که وقتی آنرا هل هم می دادند

صدایش در نمی آمد. بدبیاریش این بود که نتوانست پیش از غروب

آفتاب ماشین اولی را از رهن در آورد، چون باز هم تغییر عقیده داد و

همان دوچرخه اولی را به سه دلار خرید. رهن گیرنده حاضر نشد

دوچرخه را برای آزاد کردن رهن بردارد. سام سه دلار نقد را از

دست داده بود به این خاطر زندانی شد. اگر غروب آفتاب نیمساعت

زودتر در آمده بود، سام مثل کارمندان بانک پاک و بی گناه بود.

مردان نقابدار سکوت کرده بودند. بیکدیگر نگاه می کردند و



سعی نمودند تا حساب کنند که سام چند تا معامله انجام داده است. جف با صدای بلندتر از دفعه پیش گفت:

– همه مردم می‌دانند که سام برینسون عاشق ماشین‌های قراضه است. مثل بقیه سیاه‌زنگی‌های آس‌و‌پاس. از بیوک مدل فیلد هند (Fieldhan) خوشش نمی‌آید. کارش این است که روی ماشین‌های قراضه معامله می‌کند. ماه پیش برد که هیأت‌منصفه دادگاه تهدید کرد که اگر سام از امضای اسناد قلابی خرید و فروش ماشین دست‌برندارد علیه او اقدام حسابی خواهد کرد. اما من کاری علیه او نمی‌کنم. برادران سفیدپوست هم کارهای خلاف می‌کنند چون از قانون بی‌اطلاع هستند... يك مرد نقابدار بلند قد در حالی که به طرف دریرونی می‌رفت، گفت:

– دهن‌ت‌را ببند کلانتر. خودت به حساب این سفیدپوستان برس. يك دختر سفیدپوست مورد تجاوز قرار گرفته و سیاه‌زنگی‌ها باید بخاطر او عذاب بکشند. يك نقاب‌دار سام را در راهرو بین قفسه‌ها هل می‌داد و با تفنگ خود باو سیخونک می‌زد.

– هیچکس نباید بلائی بسرسام بیچاره بیاورد چون مثل من اصلاً از این ماجرا اطلاعی ندارد. سام از دوز پیش از شروع دردسر سیاه‌زنگی در زندان بوده است.

– مک‌کرتین، اگر سام را می‌خواهی، باید آن سیاه‌زنگی را بما بدهی. اگر هم نمی‌خواهی این کار را بکنی، بهتر است که حرف‌هایت را برای انتخابات بگذاری چون در آن موقع، بیشتر از همیشه بحرف زدن احتیاج داری.

همه مردان نقابدار در راهرو بین قفسه‌ها براه افتادند. یکی از



آنها برگشت و فریاد زد:

– هیچ کدام از شماها نباید بمدت پنج دقیقه از جای خود تکان بخورد و ما را تعقیب کند و گرنه حسابی تیراندازی خواهیم کرد.  
جف روی تختش نشست و تمام بدنش می لرزید. اولین چیزی که برابر چشمش قرار گرفت دختر دو رگه بود که دامن زردی پوشیده بود. نگاهش را از دختر برداشت و به کف محکم اتاق نگاه کرد. کورا به آرامی تا کنار در بسته قفس آمد و پرسید:

– با این همه دلیل. دیگر چه حرفی داری بزنی؟  
جف سرش را به این ور و آن ور تکان داد. با صدای ضعیفی گفت:

– در همه عمرم آنقدر احساس ناتوانی نکرده بودم.  
برت و جیم بسمت میله‌های قفس آمدند و به جف نگریستند که ناامیدانه در گوشه تخت نشسته بود. جف سرش را بالا آورد و با لحن تندی گفت:

– یک نفر کلید را پیدا کند و در قفس را باز نماید. این جور نایستید و مثل احمق‌ها به من نگاه کنید.  
برت با شتاب گفت:  
– بله. کلانتر جف.

برت با دسته کلید خود در قفس را گشود. در با صدای خش و خش باز شد و از همه لولاهای آن صدای کهنگی برخاست. دختر دو رگه از روی تختش بلند شد و با شهامت پرسید:

– آیا تو کلانتر واقعی هستی؟ فکر کردم که شبیه یک کورتین هستی، اما سردر نمی آورم که چطور شد در زندان خودت زندانی



شدي؟

جف باو خيره شد. دختر فریاد زد:

- آه خدای من.

و به گوشه قفس خزید.

جف از روی تخت بلند شد. کفشش را پوشید و در حالی که

پایش را بروی کف اتاق می کشید به حرکت درآمد. برت و جیم

گوشه ای ایستادند تا از وسط آنها بگذرد. حالت آدمی را داشت که

از آزمونی سخت بیرون آمده باشد. از برت پرسید:

- این دختر سیاه زنگی را چه کسی توی زندان انداخت؟

برت سرش را بزیر انداخت و حرفی نزد. جف به جیم کوچ

نگاه کرد که حالت جدی بخودش گرفته بود.

- چند وقته که این جاست؟

جیم بی آنکه به جف نگاه کند، گفت:

- دو روزه کلانتر جف.

- چه کسی او را بزندان آورد؟

برت و جیم طوری بهم نگاه کردند که انگار بار سنگینی بر

دوشان سنگینی می کند

- وقتی سؤال می کنم، يك نفر باید جواب بدهد. دولت به

شما، دو معاون من، پول می دهد تا جواب سئوالات مرا بدهید. مگر

نمی خواهید جواب بدهید؟

جیم توی صورت جف زل زد. سرش را تکان داد و بسا لحن

آرامی گفت:

- کار من بود.





- پس زود او را از اینجا بیرون کن. زود باش.  
برت و جیم افتادند داخل قفس با اشاره‌ای به دختر فهماندند تا بلند شود و برود. دختر از در پشتی با شتاب بیرون رفت. کلانتر نگاهی به آن دو کرد و گفت:

- به شماها گفتم که دست از این کار بردارید.  
برگشت و با ناراحتی شدید پا بسمت دری رفت که بدترش می‌رسید.

- اگر دفعه دیگری دختر سیاه زنگی را در این جا ببینم، هر دو شما را می‌اندازم بیرون.

هنوز دو سه قدمی بجلو نرفته بود که ضربه نیش زننده کف دستی را بر صورتش احساس کرد. پاک کورا را فراموش کرده بود. پیش از اینکه بتواند خودش را حفظ کند، دو سیلی محکم دیگر بر صورتش خورد. دستهایش را جلوی صورتش گرفت، تا باز هم سیلی نخورد. برت و جیم بحالت ترس در گوشه‌ای ایستاده بودند.  
کورا با لحن سردی گفت:

- تو باید به خیلی پرسشها جواب دهی، جفرسون مک کرتین.  
دستش را بلند کرد تا سیلی دیگری بزند، اما جف دستش را پائین آورد.

- هرگز فکر نمی‌کردم که توی خانه من آبروی مرا ببری! چگونه می‌توانم در خیابان‌های آندرو جونز راه بروم و سرم را جلوی مردم بلند کنم؟

جف از میان دستهایش که جلوی صورتش بود کورا را نگاه



کرد. کورا خیلی خشمگین به نظر می رسید. جف با لحن التماس آمیزی گفت:

– عزیزم باور کن نمی دانستم دختره توی قفس است و موقعی فهمیدم که از خواب بیدار شده بودم. بعلاوه، خودت می دانی که از دفعه پیش تا بحال به يك دختر سیاه پوست دست نزده ام. عزیزم، تو باید حرف مرا باور کنی.

– چطور می توانم باور کنم وقتی همه چیز مثل روز برایم روشن است.

جیم و برت با نوک پا به دفتر رفتند و در را آهسته پشت سرشان بستند.

– چرا مرا فریب دادی و وانمود کردی که می خواهی به ماهی-گیری بروی و بعدش در اینجا، با يك دختر سیاه زنگی پیدا شدی؟ بمن جواب بده.

– قاضی بن آلن...

کورا ملامت کنان توی حرفش دوید و گفت:

– بی خودی پای قاضی بن آلن را بمیان نکش.

– عزیزم. او بمن گفت که به ماهی گیری نروم چون نگران عرض حال خانم ناریسا کالهن بود. به من دستور داد آن پسر سیاه زنگی را پیدا کنم پیش از...

– جفرسون مک کرتین، تو آدمی نیستی که این عرض حال را امضاء کنی چون دلت نمی خواهد دخترهای سیاه زنگی را از اینجا بیرون کنند.

– عزیزم، این طور نیست. همین حالا امضاء می کنم و نیز



نشان می‌دهم.

با امیدواری به کورا نگاه کرد و چند قدم به طرف او برداشت  
 - عزیزم. ترسیدم اگر دستور قاضی را انجام دهم و به فلاوری  
 برنج بروم، وضع شغلم به خطر بیافند. می‌خواستم این قضیه دازدن  
 يك دردسر سیاسی درست نکنند. باین دلیل بود که خودم را زندانی  
 کردم تا بگویم که... مکثی کرد تا تأثیر حرفش را در کورا ببیند. کورا  
 خیره خیره به او می‌نگریست.

- عزیزم. کاری را کردم که دلم می‌خواست. می‌خواستم به قاضی  
 بن‌آلن و مردم شهر بگویم که چند مرد ناشناس و نقابدار مرا از اتوموبیل  
 بیرون کشیدند و در اینجا زندانی کردند، بطوریکه نتوانستم در کارشکار  
 آن پسر سیاه‌زنگی دخالت کنم.

حقیقت را می‌گویم. عزیزم.

دوباره مکثی کرد و نفس نفس زد. کورا که پشت سرش می‌آمد.

گفت:

- ادامه بده.

- همین بود عزیزم. اما نقشه‌ام درست از کار در نیامد. چون  
 چند لحظه پیش این آدمها سر رسیدند و کار را خراب کردند.

- این حرف‌هایی که می‌زنی، قسمتی از آسمان و ریسمان بافتن  
 توست، بعدش چه شد؟ شاید وقت دیگر به بقیه قصه تو گوش دهم  
 چون آنقدر با تو در زیر یک سقف نمی‌مانم تا پس از رفتن از اینجا  
 آنرا بشنوم.

جف با ناامیدی و نفس نفس زنان، حرفش را با شتاب دنبال

کرد.



- در تاریکی داخل زندان شدم و خودم را در آن قفس زندانی کردم بی آنکه بدانم يك نفر دیگر هم در آنجا است. همین چند لحظه پیش بود که فهمیدم آن دختره آنجاست.

از حرف زدن باز ایستاد و دنبال برت و جیم گشت.

- عزیزم تو خودت شنیدی که دو معاون گفتند دختره را در آن قفس زندانی کرده‌اند. اصلاً روحم از بودن او خیر نداشت. چند دفعه به آنها گفته‌ام که باید دست از این کار بردارند و گرنه حسابی به خدمتشان می‌رسم.

کورا سرش را بر گرداند و بی آنکه حرفی بزند يك راست به طرف در رفت. در را باز کرد. از راهرو گذشت و با شتاب از پله‌ها بالا رفت.

جف بدنبالش رفت و با هر گامی که به جلو می‌رفت، پاهایش را به سختی می‌کشید. هنگامی که به طرف در می‌رفت سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. به حیوان بزرگ و ژولیده‌ای می‌ماند که او را به‌زور می‌کشند. پشت سر کورا، در حالی از پله‌ها بالا رفت که از خودش می‌پرسید که این بار چقدر طول می‌کشد تا زنش را قانع کند که مثل يك توله سگ تازه بدنیا آمده دست از پا خطا نکرده است.



## ۷

سه ساعت بعد، در بامداد آن روز گرم ماه ژوئیه بالاخره جف اتاق خوابش را طبقه دوم ساختمان زندان ترك كرد و از پله‌ها پائین آمد. به آهستگی از پله‌ها پائین می‌آمد. يك پای سنگین خود را در پی پای دیگرش بر روی روپله‌ای‌های پرسرو صدا می‌گذاشت و صدائی که برمیخاست مثل این بود که يك کیسه آهن بر روی زمین می‌افتد.

در تمام مدت اپن سه ساعت، هیچ صدای فریادی، هیچ صدای شکستن ائاثیه از طبقه بالا شنیده نشده بود. فقط، از طبقه اول صدای يك زمزمه پیوسته بگوش می‌رسید، صدای زنی بود که بطور یکنواخت حرف می‌زد. برت بی‌صبرانه در دفتر زیر اتاق خواب انتظار کلانتر را کشید تا اینکه لائئی صدای یکنواخت زن او را بخواب برد. برت حتی صبحانه‌اش را نخورده بود، تا هر وقت کلانتر به دفتر آمد آماده خدمت باشد.

جف به پله آخری رسید و با قدمهای سنگین از راهرو بسمت

دفتر رفت و فریاد زد:

- برت .

برت با صدای خواب‌آلوده‌ای گفت:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



– بله، قربان.

جف ایستاد. به برت نگاهی کرد و بالحن خسته‌ای گفت:

– برت، اگر مثل يك آدم معمولی شعور داشتم، عمرم را در مزرعه می‌گذراندم. دلم می‌خواست در این لحظه يك شخم‌زن ساده بودم، تا گرفتار زندگی سیاسی نمی‌شدم.

برت از سر راه او کنار رفت و گفت:

– بله. قربان.

جف هیكل گنده‌اش را از میان درباريك دفتر فشار داد. برت

با شتاب دنبالش دوید و گفت:

– کلانتر جف، يك نفر در دفتر منتظر تو است.

جف داخل اتاق را نگاه کرد و توی صورت خانم ناریسا

کالهون زل زد. خانم ناریسا کالهون کنار پنجره ایستاده بود با دیدن

جف بسمت او رفت. جف سعی کرد تا از اتاق بیرون رود، اما پیش

از اینکه بتواند در را ببندد، خانم ناریسا کالهون باورسید. دو باره

به جف خیره شد. دستش را دراز کرد و به يك بسته کاغذ روی يك صندلی

اشاره کرد. کلانتر که از دیدن این همه کاغذ به شدت حیرت زده شده بود،

با احتیاط پرسید:

– سبسی چه می‌خواهی؟

کلانتر بطرف صندلی‌اش رفت. دستش را به میز تکیه داد تا

بتواند راحت‌تر بایستد. سبسی در حالی که لبخند معنی‌داری به او می‌زد،

گفت:

– خوشحالم که می‌شنوم تو کارها را درست انجام می‌دهی.

جف باناراحتی پرسید:



- چه کاری؟

- اجازه می‌دهی تا مردم خواسته خود را عملی کنند. کلانتر جف مک کرتین، من خیلی به تو افتخار می‌کنم. کلانتر نمی‌دانست که چگونه خود را از موقعیت ظریف و خطرناکی که پیش آمده بود نجات دهد. سیسی جلو آمد و روی صندلی کنار میز کار او نشست. جف با امیدواری به او نگاه کرد و گفت: - آن کتابی را که به من فروختی، زنم برایم خواند. یک ماه پیش بود. آره، فکر می‌کنم یک ماه پیش بود... مکثی کرد. سرش را بطرف بالا بر گرداند و به صداهای ضعیفی گوش کرد که از طبقه بالا می‌آمد.

- همان کتاب را می‌گویم که درباره بازگشت عیسی به زمین و پیدا کردن کاری به صورت یک فروشنده اتوموبیل‌های دست دوم بود. البته، اصلاً به من مربوط نیست که عیسی از آسمان به زمین بیاید تا ماشین‌های دست دوم بفروشد. اما، اگر کسی از من می‌پرسید، می‌گفتم که در شهر ما تعداد آدمهائی که ماشین‌های قراضه و دست دوم را می‌فروشند زیاد است. اگر عیسی می‌خواهد از آسمان به زیر آید و ماشین به فروشد، چرا به جای فروش ماشین‌های دست دوم ماشین نو نمی‌فروشد؟ یکبار، یک اتوموبیل دست دوم از یک نفر خریدم و پدرم در آمد. هنوز یک هفته نگذشته بود که آکسل [محمور] آن به دونیم شد. تازه این شروع کار بود. یکروز که پشت فرمان بودم، رادیاتورش افتاد وسط جاده. قطعات ماشین، یکی پس از دیگری، ولو شدند. حالا، توسام برینسون سیاه‌پوست را می‌بینی که عاشق ماشین‌های دست دوم است، و همه مردم می‌دانند که چه دردسری برای خودش



درست می‌کند. سام در تمام مدت زندگی‌اش رگت و ریشه‌اش را به کار انداخته تا فقط چهار چرخ ماشین‌را به کار اندازد. و بعد از این همه زحمت، به کجا رسیده است؟ هیچ چیزی عایدش نشده. سام مثل... کلانتر روی صندلی نشست و به پیرامون اتاق نگاه کرد. سام برینسون‌را فراموش کرده بود. سیسی به او نگاهی کرد و گفت:

- چه چیزی پیش آمده؟

- هیچی چیز مهمی نیست.

به برت نگاه کرد، اما از حالت برت فهمید که خبری از سام برینسون ندارد.

- سیسی داشتم به کتاب کوچکی فکر می‌کردم که به من دادی. به بالای سرش گوش کرد تا ببیند آیا صدای غیرعادی از اطراف خواب به گوش می‌رسد. جف با صدای حرکات کورا آشنا بود و از لحظه‌ای می‌ترسید که صدای بسته شدن محکم يك صندوق، یا افتادن چمدانی‌را به روی کف اتاق بشنود. وقتی کورا را ترك می‌گفت، با او حرف زده و ازومی خواسته بود تا ترکش نکند. البته، ممکن بود که تصمیمش را عوض کند.

برت را صدا کرد و چیزی‌را در گوشش نجوا کرد:

«برو بیرون و سرو گوش آب بده و بین خبری در باره سام

می‌شنوی.»

بعد، بالحن آهسته‌تر و به‌طوریکه سیسی آنرا نشنود، گفت:

«زود برگرد. نمی‌دانم چه بلائی به سرش آورده‌اند.»

برت از دفتر خارج شد.

سیسی با بی‌صبری گفت:



- خوب ...

جف سرش را بر گرداند. يك راست توی صورتش زل زد و

گفت:

- گوش کن سیسی. راستی نویسنده آن داستان که مسیح از آسمان به زمین برگشت تا ماشین دست دوم به فروشد، چه کسی بود؟ تو که آنرا نوشته‌ای؟

- نه. من ننوشتم کلانتر مك كرتين. من فقط کتابهای مذهبی را می‌فروشم.

- آیا بقیه مردم باور می‌کنند که عیسی از آسمان به زمین آید تا ماشین‌های دست دوم را به فروشد که در داستان آمده است؟

سیسی با ناراحتی درصندلی خود جابجا شد و گفت:

- من نمی‌توانم از طرف نویسندگان این کتابها حرف بزنم،

اما از کتاب مقدس حمایت می‌کنم.

جف با حالت عصبی به سقف نگاه کرد. سپس با شتاب گفت:

- پس برای چه به اینجا آمدی؟

- برای عرض حال.

وقتی این حرف را زد، روی دو پایش پرید و بسته بزرگ

کاغذها را روی میز گذارد. بسته را به طرف جف پرتاب کرد.

- حالا سیسی...

سیسی به روی میزخم شد و گفت :

- دوران خطرناکی است کلانتر مك كرتين. خودت می‌دانی

که دنیا امروز، چه شکل پیدا کرده است. ما مجبوریم دست به کار

شویم. ناگزیریم همه‌سیاه زنگی‌ها را به آفریقا برگردانیم. از همانجایی



که آنها را آورده‌ایم. به قدری تعدادشان دارد زیاد می‌شود که طولی نمی‌کشد برای نفس کشیدن سفید پوستان جائی نمی‌ماند. سیاه زنگی‌ها...

کلانتر با ناامیدی حرفش را برید:

– حالا سیسی. مردی مثل من که شغل سیاسی دارد نمی‌تواند...

سیسی در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد گفت:

– من در بین این رنگین پوستها بزرگ شدم. همیشه نسبت به آنها رفتار خوبی داشتم. اما این جریان پیش از این بود که انجیل‌هایی را بخرند که تصویر عیسی را مثل یک سیاه زنگی کشیده باشند.

جف اعتراض کنان گفت:

– این کار که گناه نیست. به عقیده من سیاه زنگی‌ها به همان اندازه حق دارند بگویند عیسی سیاه بود که برادران سفید پوست می‌توانند بگویند او سفید بوده. به هر حال راهی وجود ندارد که بشود ثابت کرد که عیسی سیاه بود یا سفید، این طور نیست؟

در چشم سیسی خشم بیشتری سایه افکنده بود.

جف با سرسختی گفت:

– خوب شاید هم عیسی سیاه بوده است.

سیسی با لحن محکمی گفت:

– کلانتر مک‌کرتین، اگر عقیده‌ات این باشد، و این عرض‌حال را امضاء نکنی و در کار فرستادن سیاه زنگی‌ها به افریقا کمک نکنی، انتخابات آینده را باخته‌ای.

جف با لحن امیدواری گفت:

– اما همه آنها از افریقا نیامدند. سیاه زنگی‌هایی هستند که





درست در پشت این کوچه به دنیا آمده‌اند. همین ماه پیش بود که دو تا بچه سیاه‌زنگی در آنجا به دنیا آمد.

– می‌دانم، من دارم درباره نژاد سیاه‌حرف می‌زنم همه ماسفید پوستان وظیفه داریم تا دست به دست سناتور اشلی دیوکز بدهیم و سیاه‌زنگی‌ها را به آفریقا بفرستیم.

جف که قانع نشده بود، پرسید:

– چرا؟

سیسی با لجاجت گفت:

– محض ارا .

سکوت کردند و به یکدیگر خیره شدند. جف داشت فکرمی کرد که چه چیزی در این مدت برت را سرگرم کرده و امیدوار بود وقتی برت برگردد، خبر بیاورد که سام برینسون سالم برگشته است. می‌دانست که سام راه برگشتن را بلد است اما امید داشت که جف محل او را بفهمد تا اتوموبیلی را به دنبالش بفرستد. وقتی تصور می‌کرد که سام باید پانزده یا بیست میل را از میان باتلاق و زمین‌های ناجور بگذرد، چندشش می‌شد.

نگاهش را به سقف دوخت. سرش را به یک طرف برگرداند و با دقت گوش کرد. صدای پای کورا سبک‌تر از دفعه آخری بود که شنیده بود. با راحتی خیال به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

خانم ناریسیا کالهن عرض حال بت و پهن را برداشت و آنرا به سمت جف پرتاب کرد. سپس آنرا ورق زد و وقتی به قسمت ماشین شده آن رسید، صفحه اول را با انگشت به او نشان داد و گفت .

– این همان چیزی است که وظیفه داری آن را امضاء کنی،



مك كرتين.

كلانتر، درحالی كه به كلمات آن خيره شده بود، گفت:

- همین حالا سیسی؟

به رئیس جمهور ایالات متحده امریکا.

«ما، امضاء کنندگان زیر، كه شهروندان راست قامت قانونی و رأی دهندگان واجد شرایط شهرستان جولی در ایالت جورجیا هستیم، بدین وسیله احتراماً و به قید فوریت از شما كه رئیس جمهور ایالات متحده امریکا هستید، می خواهیم كه همه افراد نژاد رنگین پوست از جمله مولتاوز<sup>۱</sup> و اوكترونز<sup>۲</sup>. و همه کسانی را كه خون سیاه دارند. بلاد رنگك به کشورهای افریقائی بفرستید.»

جف، این متن را بار اول با شتاب خواند. سپس دوباره آن را خواند و هر كلمه اش را سبك و سنگین كرد تا معنی اش را بفهمد. سر پرمویش را تكان داد و گفت:

- من از چنین کاری جانبداری نمی كنم. شاید بعضی از رنگین پوستان پست باشند، اما برادران سفید پوستی در این شهر هستند كه به مراتب از سیاه زنگی ها پست ترند. مثلاً، سام برینسون هم يك رنگین پوست است. آدم شارلاتانی است كه اصلاً به حساب نمی آید و همیشه ماشین های دست دوم را معاوضه می كند. اما اگر از این عیب او بگذریم، هم صحبت خوبی است كه شبیه اش در هر نژادی وجود دارد. وقتی

۱- مولتاو (Mulatto) بدشخصی گفته می شود كه از پیوند سیاه و سفید متولد شده و اصطلاحاً در نارسی به آن دورگه می گویند - م.

۲- اوكترون (Octoroon) به سیاهی گفته می شود كه از هم آغوشی يك سفید پوست و يك سیاه دارای يك چهارم خون سیاه پدید آمده باشد - م.



که اینجا نیست، دلخورم. اگر سام اینجا نباشد احساس می‌کنم که چیزی را از دست داده‌ام.  
نارسیسا کمی عقب رفت و جف را بانگاهی عمیق و ملامت آمیز نگریدست. سپس با صدای بلند، و درحالی که چشمهایش از خشم برق می‌زد، گفت:

– کلاتر مک کر تین، نکند عاشق سیاه زنگی‌ها هستی؟  
جف با شتاب از جای خود بلند شد. عرضحال را طوری به آن طرف میز سرداد که دسته کاغذها به روی زمین افتاد. صورت نارسیسا کالهون از فرط خشم به شدت سرخ شد.  
جف بالحن محکمی گفت:

– در این طومار اسم کسی نیست که شاید فکر کسی به من تلفن بزند و از من بخواهد تا عقیده‌ام را نسبت به رنگین پوستان عوض کنم.  
نارسیسا دستش را دراز کرد و کاغذها را با شتاب برداشت. کاغذها را بدست گرفت و به طرف در رفت. جف گفت:  
– امیدوارم تو کسی نباشی که این ماجرای تجاوز به کیتی «بارلو» و دار زدن «سیاه‌زنگی» را شروع کرده است. بینم تو چطور از ماجرا خبردار شدی؟ شرط می‌بندم که تو دختر بارلورا و ادار کردی تا این حرف‌ها را بزند.

نارسیسا که کنار در رسیده بود، با لحن تهدید آمیزی گفت:  
– کلاتر مک کر تین، فقط تا موقع انتخابات صبر کن تا ببینی مردم طوری از تو روی گردان خواهند شد که انگار خودت یک سیاه زنگی هستی. تو هرگز دیگر کلاتر نخواهی شد. الان می‌روم و موضوع را به قاضی بن آن می‌گویم. او کاری خواهد کرد که تا وقتی زنده



هستی رنگت کلانتری را نبینی. فقط صبر کن و ببین.  
پیش از اینکه کلانتر بتواند به او برسد، ناریسیا کالهن از اتاق  
خارج شد و داخل حیاط شد. کلانتر جلوی ایوان رفت و او را دید که  
سوار اتوموبیلش می‌شود. کشیش فلتزهم در صندلی جلوی اتوموبیل  
نشسته بود.

جف از راهرو برگشت و در آهنی را که به اتاق زندان می‌رسید  
باز کرد. در فاصله بین قفس‌ها راه می‌رفت و برت را صدا می‌کرد.  
اصلاً امیدی نداشت که بتواند سام برینسون را ببیند که در  
یکی از قفس‌ها نشسته است. با وجود این، از قفس‌ها چشم بر نمی‌داشت  
و مرتب فریاد می‌زد:

– برت. بیا دیگه برت.

وقتی به در پشتی رسید، که هنوز بازمانده بود، به داخل خیابان  
نگاه کرد. برت در نیمه راه بین ساختمان زندان و پیاده رو بود. جف  
در حالی که به سمت پیاده رو می‌رفت، فریاد زد:

– برت .

برت بسویش دوید. با ناامیدی گفت:

– کلانتر جف، نتوانستم خبری از سام بدست آورم. خیلی از  
مردم او را می‌شناسند، اما هیچکس نمیداند چه بلایی به سرش آمده  
است. هر کس را که دیدم درباره سام ازش سؤال کردم.  
– جف برگشت و از راه ساختمان زندان به دفتر کارش رفت.  
برت هم طبق وظیفه دنبالش رفت. برت گفت:

– بیشتر آدمهایی که با آنها حرف زدم، می‌گفتند که ما باید  
کار سام را تمام شده بدانیم چون تا وقتی سانی کلارک را پیدا نکنند



دست از سرسام بر نمی‌دارند و فکر می‌کنند که سانی کلارک فرار کرده است.

وقتی به دفتر کلانتر رسیدند، تلفن داشت زنگ می‌زد. برت گوشی را برداشت.

برای لحظه‌ای گوشی را در دستش نگاه داشت تا جف به او دستور بدهد. جف باخستگی گفت:

– جواب بده. شاید یکی دیگر از آدمهای پرفیس و افاده‌ای است که می‌خواهد به من دستور دهد تا به فلاوری برنج بروم و کسانی را که کلفت ایرلندی او را ترسانده‌اند، از آنجا، دور سازم.  
برت پای تلفن گفت:

– بفرمائید، اینجا دفتر کلانتر مک کر تین است.

– من قاضی بن آلن آلن هستم.

آه خدای من! جف نفس عمیقی کشید و چشمهایش را برای لحظه‌ای بست.

برت گوشی تلفن را روی میز گذارد و به آرامی به گوشه‌ای از اتاق رفت. جف خودش را به میز رسانید. در حالی که سعی می‌کرد با صدای سرحالی حرف بزند، گفت:

– سلام قاضی.

– مک کر تین، چرا دیشب پس از اینکه از خانه من خارج شدی به فلاوری برنج نرفتی؟

– قاضی، دیشب خیلی حوادث پیش آمد که هم‌هش بر اثر اشتباه بود. اگر دقت بیشتری داشتم، برای ت شرح می‌دادم. هیچ وقت سابقه نداشت که این قدر حادثه پیش آید.





از آن طرف سیم مکث طولانی شد. قاضی بن آلسن با لحن خسته‌ای گفت:

– چه گفتید قاضی؟

يك مكث طولانی‌تر از آن طرف سیم احساس شد. قاضی گفت:  
– پس از رسیدن چند گزارش پراکنده از حول و حوش شهرستان، اوضاع نسبت به دیشب فرق کرده است. اما هنوز خیلی زود است که بتوان پیش‌بینی کرد. خیلی بهتر است که تو چند ساعتی هیچ کاری نکنی. بعداً بهتر از اوضاع سردر می‌آوریم. خوب شد که به فلاوری برنج نرفتی، اما هنوز سردر نمی‌آورم که چرا دستور مرا اجراء نکردی؟

– پای تلفن نمی‌توانم برایتان شرح دهم، قاضی. اما خوشحالم که بالاخره به وجود من در آنجا نیاری نبود. قاضی، من سعی می‌کنم که این قضیه دار زدن غیرقانونی در دسر درست نکنم، اما به شرطی که خانم نارسینا کالهنون پایش از این قضیه کوتاه شود.  
– مک‌کرتین، از دفتر خودت دور نشو تا هر وقت سرا خواستم در دسترس باشی. نمی‌خواهم بشنوم که می‌خواهی به ماهی‌گیری بروی. خدا حافظ.

جف در حالی که گوشی تلفن را روی قلاب آن می‌گذارد، گفت:

– خدا حافظ، قاضی.

Consuetudo Wanerti et loci est Obervando<sup>۱</sup>.

۱- يك اصطلاح حقوقی و به معنای این است که باید صبر کرد تا چه چیزی پیش می‌آید. – م.



برگشت و به برت نگاه کرد که بین او و پنجره ایستاده بود. چهره برت رنگ پریده و جدی بود. به برت گفت:

– بعضی وقت‌ها نمی‌فهمم که دارم می‌آیم یا می‌روم. اگر نصیحت مرا گوش می‌کنی، از سیاست برو بیرون و هرگز به خودت اجازه نده که تا وقتی زنده هستی و سوسه شوی که اسمی از دفتر انتخابات بیاری. اگر من به جای تو بودم، با یک زن دوست داشتنی ازدواج می‌کردم و زندگی بی‌دردسری را در یک مزرعه کوچک می‌گذراندم.

– چرا کلانتر جف؟

– محض ارا.

جف با درد از جای خود بلند شد و لبه‌های صندلی را از کشاله رانش دور کرد.

وقتی روی پای خود ایستاد، به سقف نگاه کرد تا ببیند صدای کورا از بالا می‌آید.

طبقه بالا کاملاً ساکت و آرام مثل یک شفق تابستانی بود و رایحه ضعیف سبزی آب پز شده در هوا پیچیده بود. سرش را به عقب برد. پره‌های بینی‌اش باز شدند و بگونه عمیقی هوا را استنشاق کردند. بسمت در رفت و گفت:

– من بدجوری نگران سام برینسون هستم. می‌روم بالا یک چیزی بخورم و بعدش می‌خواهم در باره سام تحقیق کنم. نمی‌توانم دست روی دست بگذارم تا حادثه بدی برایش پیش آید.

برت از سر راهش کنار رفت. جف از میان در گذشت و بطرف پلکان رفت.



پیش از اینکه از پله‌ها بالا رود، برای لحظه‌ای ایستاد و گوش کرد تا ببیند صدائی از طبقه دوم می‌آید. درست در همان لحظه که جف می‌خواست از پله‌ها بالا رود، کورا از اطاق خواب بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. جف در حالی که پره‌های بینی‌اش از رایحه لوبیای آب پز و نان ذرت تازه پخته شده می‌لرزید، بالا رفت.

[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)[t.me/caffeinebookly](https://t.me/caffeinebookly)



شب بارلو ظهر آن روز با چشمهائی که از بی‌خوابی مثل کاسه خون شده بودند به خانه خود برگشت. شب پیش به تنهائی از خانه خارج شده بود. ریش آبی متمایل به سیاهش که هنگام خارج شدن از خانه به مدت سه روز بود تراشیده نشده بود اینک پس از بازگشت به خانه به حصیری می‌مانست که دانه‌های آن بیرون زده باشد. شب‌مردی کله شق بود. کمتر از صد و شصت و پنج سانتی‌متر قد داشت. بی‌تفاوتی‌ای که در صورتش دیده می‌شد چهره‌اش را وحشتناک‌تر می‌کرد.

شش یا هشت نفرمردی که زیر درخت اقاچیا در حیاط جلوی خانه ایستاده بودند و صحبت میکردند، وقتی شب از کنارشان گذشت، آهسته‌تر حرف زدند. باقی‌مردان رفته بودند. بیشتر آنها برای جستجوی سیاه‌زنگی رفته و عده‌ای هم رفته بودند تا نهار بخورند. جمعیت از اینکه شب بیشتر از حد دیر کرده بود، بی‌صبر و خشمگین شده بود. شب به آنها گفته بود که تا وقتی برنگردد دست به هیچ کاری نزنند و مردها انتظار داشتند که شب با دمیدن طلوع آفتاب بر گردد. عده‌زیادی از مردها به باتلاق او کونی، تعداد کمی هم در جهت مخالف به ارنشاریج رفته بودند. آنهائی هم که در خانه باقی ماندند، از اینکه پس



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از هجده ساعت از شايعهی خبر تجاوز در شهر می گذشت و هنوز کاری انجام نداده بودند، دلخور و عصبی بودند.

شب امیدوار بود که دست تنها سانی را پیدا کند. می خواست اولین کسی باشد که سانی را بگیرد تا طنابی بگردنش ببندد، و پیش از اینکه او را تسلیم جمعیت کند با اتوموبیل خود او را بر روی زمین بکشد. اما در این مدت طولانی نتوانسته بود اثری از سانی بدست آورد.

مردهایی که زیر درخت اقا قبا ایستاده بودند، شب را از میان حیاط تماشا می کردند. يك یا دو نفر از آنها با شب حرف زد، اما شب حتی به خودش زحمت نداد تا سرش را بر گرداند و پاسخ آنها را بدهد. مردها از رفتار شب فهمیدند که سانی را پیدا نکرده و بسیار خشمگین است.

شب از پله های ایوان بالا رفت و وارد سالن شد. کلاهش را بروی کف سالن پرتاب کرد و داخل اتاق ناهارخوری شد. با شتاب کنار در اتاق ایستاد. يك مرد غریبه پشت میز نشسته و بسا کیتی غذا می خورد. شب از حضور يك مرد غریبه در اتاق ناهارخوری حیرت کرد، اما وقتی خوب به او نگرست بخاطر آورد که وی را در جایی دیده است. غریبه ریش سفید و بلندی داشت که تقریباً تا دگمه پائین شلوارش میرسید. قسمت باز پیراهنش پراز موهای پر پشت بود.

پیرمرد يك قاشق پراز لوییای چشم بلبلی را با دست لوزان بلند کرد، اما پیش از اینکه آنرا بدهان گذارد، با دقت موهای اطراف دهانش را کنار زد. شب به آرامی وارد اتاق شد. مدتی به پیرمرد خیره شد و





پرسید:

– این مرد که کیه کیتی؟

– پدر، او پدر بزرگ هاریس<sup>۱</sup> است. حتماً او را فراموش

نکرده‌ای، فراموش کرده‌ای؟

شب که سعی میکرد به کسی نگاه نکند، گفت:

– باو گفتم که دیگر پایش را به این جا نگذارد.

شب به سراغ صندلی اش پشت میز رفت. چشمهایش از خشم می-

درخشید. پرسید:

– از کجا می آید؟

برای چند لحظه پشت صندلی اش ایستاد و ادامه داد:

– چه کار دارد؟

پیرمرد قاشقش را روی میز گذاشت و از میان حاشیه عینک خود

به شب نگاه کرد. ریش پیرمرد بگونه خاصی بیرون آمده و به آدمی

می مانست که همیشه به چیزی پوزخند می زند. موهایش که به سفیدی

برف بود، در دو طرف صورتش دویده و دور استخوانهای گونه اش

تاب می خورد و سپس مثل دستمال کاغذی تا خورده تا کمرش می رسید.

پیرمرد بحرف آمد و گفت:

– روز بخیر بصرم.

قیافه پیرمرد به گونه ای نبود که بتوان فهمید ریشش به او این

حالت را داده یا آیا واقعاً دارد پوزخند می زند.

شب از این نیشخند خشمگین شد. صندلی اش را محکم کشید و بی آنکه

### 1- Harris



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شکار يك سياه پوست

پاسخ پیرمرد را بدهد بروی آن نشست. بشقابش را از لوبیای چشم بلبلی پر کرد و شروع کرد به چپاندن لوبیاها توی دهانش، شب دستش را با چنگال به آن طرف می زد دراز کرد تا يك تکه نان ذرت بردارد اما وقتی دید که نانی باقی نمانده است خشمگین تر شد.

پدر بزرگ هاریس، که به نظر شب، با پوزخندی که می زد شادی بدمنظری را در آن لحظات بوجود می آورد، ریشش را به کناری زد و يك قاشق دیگر لوبیا را بدهان گذارد.

کیتی با صدای بلندی گفت:

– پدر بزرگ هاریس وقتی با خبر شده که دیشب چه اتفاقی

افتاده، پای پیاده از شهرستان اسمیت باینجا آمده است.

– شنیده که چه اتفاقی افتاده؟

– پدر، جریان تجاوز را می گویم.

– شب با عصبانیت گفت:

– فکر نمی کنم که دیشب، یا وقت دیگری، تجاوزی در کار بوده

باشد. آن زنیکه که کتابهای مذهبی می فروشد، و خود تو، این قصه را

سرهم کرده اید چون من هیچ رد پائی از آن پسر پیدا نکردم که می-

گفتی به تو تجاوز کرده است. همه ماجرا يك دروغ بزرگ است.

کیتی که از ترس نفسش بریده بود، با اضطراب به آن دو نگاه

کرد و نمی دانست چه پاسخی دهد. پدر بزرگ هاریس گفت:

– از وقتی مادر کیتی مرده او را ندیده بودم. وقتی این خبر به

من رسید فوراً به راه افتادم. می خواستم پیش از اینکه بروم، یکبار دیگر

او را ببینم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شب که از زیر چشم به او نگاه می کرد، پرسید:

- کجا بروی؟

- منظورم این است که پیش از مسردن. چون دارم خیلی پیر

می شوم.

شب اتفاقاً زمانی نگاهش به پیرمرد افتاد که دهانش پیچ می-

خورد.

- تو خیلی پیر شده ای و نباید باین سفرها بروی. آدمهای پیری

مثل تو باید در خانه بمانند چون به خانه تعلق دارند.

صدای شب خشمگین تر شد:

- یکبار هم بتو گفتم که نمی خواهم ترا در اینجا ببینم.

- پسر م ، نمی خواهم زیاد مزاحم تو بشم ، و زود به شهرستان

اسمیت برمی گردم.

می خواستم چند لحظه ای نوه ام کیتی را ببینم. فکر نمی کنم که

فرصت دیگری برای دیدن او داشته باشم.

شب در حالی که سرش را بروی بشقاب غذای لوبیای چشم

بلبلی اش انداخته بود. گفت:

- یادت باشد که دیگر اینجا نیائی .

پدر بزرگ هاریس به شب و کیتی نگاه کرد ولی از صورتش

معلوم نبود که خشمگین است یا اینکه دارد پوزخند می زند. حلقه های

موهای سپید روی گونه اش همچون یک آسیاب در نسیم، تاب می -

خوردند.

\*\*\*



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آخرین باری که به آنجا آمده بود، شب به او دستور داده بود تا دیگر نیاید. راه درازی را از شهرستان اسمیت آمده بود تا در مراسم دفن دخترش آنی شرکت کند. شب را تهدید کرد که اگر جنازه آنی را از چاه بیرون نیاورد و برایش تشییع جنازه آبرومندی نگیرد، دنبال کلانتر خواهد فرستاد. پنج دقیقه پس از تمام شدن مراسم تدفین، جف دنبالش رفت به او گفت که دیگر حق ندارد پایش را به خانه او بگذارد.

\*\*\*

پدر بزرگ هاریس در حالی که نیشخند می‌زد و غذایش را می‌جوید گفت:

– نمی‌خواهم کسی به خاطر من دچار زحمت شود...

سپس، با شتاب سه قاشق پر را برداشت و ریشش را کنار زد.  
– ... پس از اینکه کیتی را دیدم، برمی‌گردم. فکر نمی‌کنم که در حرف زدن در این مورد را داشته باشم، اما امیدوارم این جریان باعث بی‌آبرویی کیتی نشود.

شب از روی صندلی خود بلند شد با قاشقش به بشقاب زد و گفت:

– منظورت چیست؟

– پسر، خیلی بهتر است که بگذاری کلانتر شهرستان این کار را انجام دهد، چون دوست ندارم که دختر آنی آلوده يك کار غیر قانونی ننگ آور شود.

– بهتر است که تو در این باره حرف نزنی. هیچکس حق ندارد

در کار من فصولی کند و به من بگوید که يك سیاه زنگی می‌تواند به



دخترم تجاوز کند و بعدش هم فلنگک را ببندد.  
شپ بشقابش را جابجا کرد و با سروصدا از روی صندلی بلند  
شد. پدر بزرگ هاریس گفت:

- حالا پسر م...

شپ از وسط اتاق برگشت و سر کیتی فریاد زد:

- آن زنیکه کالهن کجاست؟

- پدر، به محض خوردن صبحانه رفت. مثل اینکه جایی کاری

داشت.

شپ برگشت و به پدر بزرگ هاریس خیره شد. پیرمرد داشت  
ریش ابریشمی خود را تمیز می‌کرد و دستمال را تکان می‌داد. شپ،  
سر پیرمرد فریاد زد:

- در کار من فضولی نکن. دیگه نمی‌خوام بشنوم که بگوئی این  
کار را به کلانتر بسپارم. اگر جف مک کترین توی کار من فضولی کند،  
کاری می‌کنم که هرگز رنگک صندوق رأی‌گیری را نبیند. مک کترین  
را با یک گلوله از پای در می‌آورم، با همان سرعتی که آن سیاه‌زنگی  
را از پای درخواهم آورد.

صورتش را از پدر بزرگ هاریس برگرداند و با نگاهی تهدید  
آمیز به دخترش گفت:

- خوش ندارم ترا کنار او ببینم. می‌فهمی چه می‌گویم. من پدر  
تو هستم و هرچه می‌گویم باید انجام دهی.

کیتی با شتاب از کنار پیرمرد بلند شد و سرش را تکان داد.  
موقعی که کیتی می‌خواست از اتاق بیرون برود، پدرش با دست‌چپش





اورا گرفت و چنان به سرش کوبید که به دیوار خورد. شب برای لحظه‌ای به دخترش نگاه کرد که زیرپایش افتاده بود. سپس سرش را بر گرداند و از اتاق بیرون رفت.

دو اتوموبیل پراز مرد چند دقیقه پیش داخل حیاط شده بود. يك اتوموبیل دیگر از چهارصد متری دیده می‌شد که بر روی جاده پر از دست انداز بسالا و پائین می‌رفت. شب داخل حیاط ایستاد و به مزرعه‌های پنبه نگاه کرد که انباشته از علف بودند. پنبه‌هایش دیگر رشد نکرده بود چون بایستی درو می‌شدند. ظرف چند روز دیگر، وضع جوری می‌شد که محصول از بین می‌رفت. تقریباً همه پنبه‌کاران، محصول پنبه را پس از درو کردن انبار نموده بودند. شب نمی‌دانست که اگر باب واتسون اتفاقاً محصول پنبه او را می‌دید چه می‌گفت و چه می‌کرد.

وقتی شب داشت به علفها نگاه می‌کرد، چند نفر جلو آمدند. یکی از آنها گفت:

- روز به خیر شب.

بی آنکه سرش را بر گرداند، پاسخ داد:

- روز به خیر.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آفتاب ظهر بگونه‌ی خستگی‌ناپذیری می‌تابید. مردها به پنبه انباشته از علف نگاه می‌کردند و حرفی نمی‌زدند. اتوموبیلی که از جاده باریک به سوی خانه می‌آمد، داخل حیاط شد. چند مرد که تفنگ شکاری و تفنگ معمولی داشتند از آن پیاده شدند. یکی از آنها به کنار شب آمد. با آرنج خود به او سقلمه زد و با لحن دو دلی گفت:



- شپ، فکر کردیم از تو سؤال کنیم.  
 شپ با ناراحتی سرش را بر گرداند و با خشم گفت:  
 - چه گفتی؟  
 - شپ، در باره این ماجرا با کلانتر که حرف نزدی؟  
 شپ توی صورت آنها زل زد و فریاد کشید.  
 - نه.  
 با شنیدن این حرف، ناراحتی مردها برطرف شد. یکی از آنها،  
 درحالی که تفنگک شکاریش را به زیر بغلش جا می داد، گفت:  
 - پس منتظر چه هستیم؟ اگر یک سیاه زنگی به یکی از افراد زن  
 خانواده من تجاوز کرده بود، به گلوله حروم همه سیاه زنگی های این  
 شهرستان می کردم، تا او را پیدا کنم.  
 مرد دیگری گفت:  
 - اگر دیر بجنبیم و سیاه زنگی را نگیریم، کلانتر با سگهای  
 شکاریش به اینجا می آید و آن سیاه زنگی را از دست ما بیرون می آورد.  
 شپ گفت:  
 - تا وقتی که من زنده ام، هیچ کلانتری نمی تواند این سیاه زنگی  
 را از دست من بگیرد.  
 - این جوری باید حرف زد شپ.  
 شپ مردها را از سر راه خود دور کرد و به سمت جاده ای رفت  
 که اتوموبیلها ایستاده بودند. یکی از مردها دوان دوان خود را به او  
 رسانید و گفت:  
 - عده زیادی در باتلاق آکونی جمع شده اند. عده ای هم به  
 جنگل رفته و در حاشیه ارنشاریج هستند. شپ می خواهی چه کنی؟



این سیاه زنگی نمی‌تواند در يك زمان در دو محل باشد. فکرمی‌کنی  
که کجا قایم شده است؟  
شپ جوابی نداد.

– عده زیادی از آنها از بس منتظر ماندند تا سو صبح بیائی،  
خسته شدند و به چند دسته تقسیم شدند تا سیاه زنگی را پیدا کنند.  
اما من همین جا منتظر تو ماندم.

چون عقیده دارم در چنین موقعیتی نباید از هم جدا شویم.  
کیتی به روی ایوان آمد و به مردهایی نگاه کرد که در حیاط جمع  
شده بودند. دو یا سه نفر از آنها سرشان را برگرداندند و او را نگاه  
کردند و کیتی به آنها لبخند زد.

مردی که تك و تنها در یکی از اتوموبیل‌ها نشسته بود، از آن  
خارج شد. از میان حیاط گذشت تا به نزد شپ برود. او کلینت هوف،  
نجار اهل آندرو جونز بود. يك نفر گفت:

– دست نگهدار کلینت. تو و شپ حق ندارید در چنین موقعیتی  
با هم دست به یقه شوید. يك دختر سفید پوست...

کلینت او را به کناری زد و به سوی شپ رفت. کلینت و شپ  
از وقتی به سنی رسیده بودند که چاقو کشی کنند، مرتب با هم دعوا  
داشتند. آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند در ضیافت سالانه کلانتر  
در تابستان گذشته بود. شپ يك زخم هفت سانتیمتری روی سینه خود  
داشت که یادگار چاقوی کلینت هوف بود.

کلینت و شپ، در حالی که از هم فاصله داشتند، روبروی یکدیگر  
قرار گرفتند. کلینت گفت:

Clint Huff – ۱



- واسه چی می‌خوای میهمانی دارزدن را خراب کنی؟ جوری رفتار می‌کنی که انگار رئیس هستی؟  
کلینت چاقویش را از جیبش بیرون آورد و تیغه‌اش را درآورد.  
يك نفر بین آندو ایستاد و گفت:

- کار شماها ارتباطی با گرفتن سیاه‌زنگی ندارد، بخصوص حالا که همه می‌خواهند او را بگیرند کلینت مرد را از سر راه خود دور کرد. شب چیزی نمی‌گفت. دستش را توی جیبش کرد و داشت چاقویش را بیرون می‌آورد. کلینت گفت:

- حتماً آن سیاه‌زنگی را درجائی برای کلانترقایم کرده‌ای...  
به سرعت سرش را برگرداند و به مردانی که در اطرافش جمع شده بودند، نگاه کرد

- هر کس يك سیاه‌زنگی را که به دختر سفیدپوست تجاوز کرده به کلانتر تسلیم کند، سرنوشت خودش بهتر از سیاه‌زنگی نخواهد بود.

شب تیغه چاقویش را با يك حرکت تندانگشتان باز کرد. مردها سعی کردند تا آندو را از هم جدا کنند اما نتوانستند. در فاصله کمتر از پنج قدمی روبروی یکدیگر ایستادند. شب کمی جلو آمد، درحالی که چاقویش را در مچ دستش می‌فشرده. کلینت کلاهش را به روی زمین انداخت و دريك مسیر دایره‌وار به شب نزدیک شد.

مردانی که توی حیاط بودند به آنها نزدیک تر شدند زیرا می‌دانستند که آندو دست از این کار بر نمی‌دارند مگر آنکه کمی با هم به چنگند. همه سرگرم تماشای آندو بودند به طوری که کسی متوجه نشد پدر بزرگ هاریس حلقه مردان را شکافت و در وسط دایره ایستاد.



اما دیگر دیر شده بود و کاری نمی شد کرد چون لحظه ای که او به وسط دایره رسید، کلینت و شپ به هم پریدند و بر اثر پریدن به پدر بزرگ هاریس خوردند و او را نقش زمین کردند.

اوی کلینت، و سپس شپ، عقب رفتند. نمی دانستند چه پیش آمده است. پدر بزرگ هاریس بروی زمین افتاده و تکان نمی خورد. باقی مردها در اطراف شپ و کلینت جمع شدند آن دور جدا کردند. وقتی آن دو در دو سمت حیاط قرار گرفتند، بعضی از مردها پدر بزرگ هاریس را بلند کردند و به ایوان بردند و به پشت خواباندند. کیتی در حالی که به کنار او می رفت، با اضطراب پرسید:

– چه بلائی به سر پدر بزرگ هاریس آمده؟

يك نفر جواب داد:

– داخل معرکه شد. فکرمی کنم می خواست جلوی دعوا را بگیرد. اما خونریزی نشده. چند لحظه دیگر به هوش می آید و حالش خوب می شود. به هر حال، آدم های پیری مثل او نباید داخل معرکه شوند. اگر نوك چاقوی یکی از آنها به او خورده بود حالا دیگر زنده نبود کلینت و شپ عربده می کشیدند، اما دور از هم بودند و نمی توانستند به هم به پزند. مردها با آنها حرف می زدند و نصیحت شان می کردند که آنروز بروی هم چاقو نکشند. کیتی با اضطراب گفت:

– پدر بزرگ هاریس همین چند لحظه پیش از بغل من رد شد. اما نمی دانستم که کجا می خواهد برود. فکرمی کنم اگر هم می فهمیدم، نمی توانستم جلوی او را بگیرم.

وقتی پیرمرد را از روی ایوان بلند می کردند، يك نفر کیتی را از آنجا دور کرد. پیرمرد را به داخل خانه بردند و روی تخت گذاردند.





کیتی برای چند لحظه کنار او ماند، اما چون می‌خواست مرده‌های توی حیاط را تماشا کند، دوباره به ایوان برگشت.

کلینت آدم‌هائی را که دورش بودند کنار زد و به سراغ اتوموبیلش رفت. سوار آن شد و تنها به راه افتاد. جمعیت توی حیاط به دنبال شپ به طرف ایوان رفتند. شپ روی پله‌ها نشسته بود و با خودش آهسته حرف می‌زد. يك نفر به او گفت:

– شپ، خیلی بد شد که این بلا سر پیرمرده آمد. اما زود حالش جا می‌آید. انگار که عقلش بیش از این نمی‌رسید که خودش را به داخل معرکه بیاندازد.

شپ جوابی نداد.

– این پیرمرد کیست؟

شب سرش را تکان داد.

– به هر حال تصادف بود. هر کس دیگری هم که می‌خواست وارد معرکه شود، گرفتار همان بلا می‌شد.

شپ از روی پله‌ها بلند شد. لحظه‌ای بساطراف خود نگاه کرد يك راست بگوشه ایوان رفت که تفنگ شکاریش را هنگام ورود به خانه در آنجا گذارده بود. با شتاب به سوی اتوموبیلش رفت و حرفی نزد. مردها فهمیدند که شکار سیاه‌زنگی آغاز شده است.



صورت کیتی بارلوسرخ شده ونفسش در نمی آمد. به اندازه ای  
خشمگین بود که نمی توانست تف کند. موهایش را از روی چشمهایش  
کنار می زد تا آنرا شانه کند. لبهایش را محکم به دندانهایش چسباند تا  
تف کند. دلش می خواست يك مرد بود تا می توانست حسابی تف کند.  
به طرق گوناگون تف کردن مردها می اندیشید: جلوی پایش  
تف می کرد؛ به شانهاش؛ بکراست به هوا تف می کرد، حتی به صورت  
لروی لوگیت!

\*\*\*

لروی بروی صندلی کامیون السوار مانند يك شیطان بر تخت  
نشسته و پوزخند مسخره ای به او می زد. کیتی با خشم به او نگریست.  
اول به يك پایش لگدزد، وبعد به پای دیگرش. لروی سرش را به آرامی  
پلند کرد و عینک دودیش را بروی پیشانی گذارد. دایره های سفید  
چشمهایش به کیتی خیره شده بودند. درست همانطور که نیشخندش  
مسخره بود به چشم خود عینک زده بسود هنگام پائین آوردن الوارها  
در کارخانه اره بری اکوبی گرد و خاک به چشمش نرود. با عینکی که  
بروی پیشانی اش قرار داشت، انگار که لروی چهار چشمی به کیتی

Leroy Loggit – ۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نگاه می‌کرد. کیتی درحالی که از میان جاده به پای او لگد می‌زد، فریاد زنان گفت:

– می‌خوام دیوانه وار تف کنم، لروی لو گیت.

لروی سرش را به عقب انداخت و با دو دستش به فرمان کامیون زد و خندید.

– لروی، هرگز در همه عمرم آنقدر دیوانه‌ی تف کردن نبوده‌ام. کیتی نمی‌توانست هیچ شباهتی را بین لروی در این لحظات و لروی که باید فقط يك هفته پیش در پل فلاوری برنج قرار ملاقات گذارده و به او يك بسته بزرگ آب نبات داده بود که از آندرو جونز برایش خریده بود.

کابینی يك پایش را دراز کرد و آن را با دقت بروی رکاب کامیون گذارد. سپس هر چه می‌توانست به لروی نزدیک شد و با تمام قدرتش توی صورت او تف کرد.

دقایق بیشماری به يك دیگر زل زدند. به نظر کیتی می‌رسید که گوئی در این لحظات دنیا از حرکت ایستاده است. کیتی به همان اندازه از حرکت خود دچار حیرت شده بود که لروی از آنچه که پیش آمده بود دچار شگفتی گردیده بود. کیتی هرگز به صورت يك مرد تف نکرده بود. حتی به فکرش هم نرسیده بود که این کار را بکند. وقتی فهمید که چه کرده است، شروع کرد به لرزیدن.

لروی به آهستگی با آستین پیراهنش تف را از روی صورتش پاک کرد، و دست دیگرش به دنبال دست اول به پاک کردن صورتش پرداخت. آنقدر آن را پاک کرد که پوست روی ریشه مو قرمز شد و بر اثر بالا آمدن خون باد کرد.



کیتی می‌خواست يك تف دیگر توی صورتش بیاندازد که دید  
فریاد زنان از کامیون پائین می‌پرد.

– تو گربه جهنمی، تو! تو گربه براق جهنمی، تو!

کیتی به سمت دیگر جاده عقب عقب رفت و هر گامی که می‌رفت  
دوباره به او تف می‌کرد، باخشم فریاد زد:

– لروی لو گیت، به تو گفتم که دیوانه تف کردن هستم. هیچکس  
حق ندارد بامن جوری حرف به زند که تو چند لحظه پیش حرف زدی.  
نمی‌توانم این حرفها را تحمل کنم. می‌فهمی چه می‌گویم لروی  
لو گیت.

یواش یواش به عقب می‌رفت و باز هم به او تف می‌کرد. لروی  
باخشم زیاد به او می‌نگریست. چهره‌اش سرخ شده و خیس عرق بود  
که از همه جای پوستش بیرون می‌آمد، لروی در حالی که دندان قروچه  
می‌کرد، گفت: خیال می‌کنی دیوانه هستی، اما من از تو دیوانه‌ترم.  
کیتی آهسته به عقب رفت و تهدید کنان گفت.

– اگر مرا بزنی، به پدرم می‌گویم. با او می‌گویم که سرپل چه  
بلائی سر من آوردی. فقط صبر کن و ببین. اگر به پدرم نگفتم.  
لروی بالحن مسخره‌ای گفت:

– من، نه از پدرت می‌ترسم، و نه از کس دیگری.

سپس قدم به قدم دنبال کیتی رفت. کیتی با نا امیدی گفت:

– به همه مردم دنیا خواهم گفت. به کلانتر جف مک کرتین،

به قاضی بن آلن و به خانم نارسيسا کالهون.

لروی فریاد زنان گفت:

– هرزنی که به صورت من تف کند، نمی‌تواند از دست من جان



سالم بدربرد.

کیتی باستانی که درخود سراغ نداشت، يك مشت خاك را با تمام قدرتش در کف دستش فشرد.

لروی تهدیدکنان دستهایش را تکان داد و کیتی خاك را درمشت خود بیشتر فشرد. لروی توی صورتش زل زد و گفت:

– میگی به تو تجاوز شده. اما دری وری میگوئی! این حرف را زدی چون آن پسره سیاه زنگی نمیخواست با تو عشق بازی کند. به تو تجاوز نشده کیتی بارلو.

کیتی فریاد زد:

– خفه شود، لروی لوگیت.

چون دروغ گفته‌ای باید حسابت را برسند. زنهایی مثل تو را باید آنقدر کتک زد تا دیگر چشمشان نبیند. من فکر خوبی دارم... دستش را دراز کرد و با آستین پیراهنش عرق صورتش را پاک کرد. کیتی ترسیده بود اما سعی می کرد تا ترس خود را بروز ندهد. – تو کی هستی، که از تو بترسم؟ نمی توانی با این حرف ها مرا بترسانی.

لروی درحالی که باو نزدیک ترمی شد، گفت:

– بهتر است که از من بترسی چون می خواهم آنقدر ترا کتک بزنم که جانت در آید.

کیتی همانجا که بود، ایستاد و چشمهایش را بدست لروی دوخت.

لروی نزدیک تر شد و موقعی که کاملا بدنزدیکی او رسید و کیتی نمی توانست بیش از این صبر کند، مشت خاك را توی چشمهایش ریخت





و مثل بچه‌روباهی از میان دسته عافهای هرزه کنار جاده فرار کرد. در حال دویدن، صدای لروی را می‌شنید که دشنامش می‌داد، اما جرأت نداشت سرش را برگرداند و او را تماشا کند، تا اینکه مسافت زیادی از او دور شد. آن وقت ایستاد و لروی را تماشا کرد. همانجا که کامیونش را پاك کرده بود، ایستاده و خاك توی چشمش را بیرون می‌آورد و با صدای بلند به کیتی دشنام می‌داد. کیتی شانه‌هایش را بالا انداخت. می‌دانست اگر دست لروی به او می‌رسید، زخمی‌اش می‌کرد. و چون آدم قوی هیكلی بود به راحتی می‌توانست این کار را انجام دهد. ته دلش خوشحال بود که يك مشت خاك را برداشت و آنرا توی چشم او پاشید و گرنه شاید کیتی را توی جاده می‌کشت. در حالی که به این موضوع فکر می‌کرد، باز هم عقب‌تر رفت تا بیشتر در امان باشد.

کیتی لروی را تماشا می‌کرد که داشت خاك را از چشمش پاك می‌کرد. به یاد حرفهای لروی افتاد که خیلی او را خشمگین کرده بود. به یاد نگاه ملامت‌آمیز لروی افتاد. حرفهای لروی دیوانه‌وار در گوشش طنین می‌انداخت، «کیتی، چرا از هرزگی دست بر نمی‌داری و شوهری دست‌وپا نمی‌کنی تا از تو مواظبت کند؟»

حتی به خاطر می‌آورد که لروی موقع گفتن این حرف چه قیافه‌ای داشت. صورتش جدی و استوار، و لحنش ملایم بود، «من دیگر نمیتوانم ترا تحمل کنم. ابلهانه است که از هر قوطی کنار جاده افتاده آب بخورم. منظورم همین است. توقف يك هرزه‌ای در مزرعه‌ی پنبه». با بیاد آوردن این حرفها، خون توی صورتش دوید، «کیتی، تو باید خجالت بکشی که بگذاری مردم يك پسر سیاه‌زنگی‌را، که مثل روز روشن است که بیگناه است، بخاطر تو به دار بزنند. اگر



می دانستم راست می گوئی، منم مثل بقیه به شکارا و می رفتم. اگر واقعاً به تو تجاوز کرده بود، سزاوار دار زدن بود. اما می بینی که به شکار اونرفته ام. نمی بینی؟»

کیتی مدتها باور کرده بود که او و لروی می خواهند با هم ازدواج کنند. همین چند هفته پیش بود که برای اجاره کردن يك خانه خالی در ارنشاریج و خریدن وسایل اطاق خواب و ناهار خوری با اقساط هفتگی را از فروشگاههای در آندرو جونز صحبت کرده بودند. آندو نگران بودند که شاید پدر کیتی به این ازدواج رضایت ندهد چون کیتی خیلی جوان بود. اما نقشه های زیادی را برای فرار کردن و ازدواج کشیده بودند. درست در همان لحظه، لباسی در خانه داشت که یواشکی آنرا دوخته، و دور از چشم پدرش، آنرا در جعبه مقوایی زیر تختش گذارده بود: لباس نیمه تمام بود.

در تهر جعبه مقوایی، شش دستمال که آنرا بریده و حاشیه دوزی کرده بود، همراه با دو حوله برودری دوزی شده قرار داشت. پولی را که پس انداز کرده بود لای يك تکه پارچه در گوشه ای از جعبه مقوایی گذاشته بود. می خواست دفعه دیگر که به فروشگاه می رود، با این پول پارچه راه راه برای ملافه عروسی شان بخرد. با یادآوری این موضوع، چشمهایش غرق اشک شد. اشکهایش را پاک کرد تا بهتر بتواند لروی را تماشا کند.

دو ساعت آزرگار در جاده منتظر ماند تا کامیون لروی به برسد. وقتی آفتاب داشت غروب می کرد، صدای کامیون الوار را بر روی بل چوبی فلاوری برنج شنید، از جای خود پرید، به وسط جاده رفت، ایستاد و برایش دست تکان داد. در آن لحظه با خود می اندیشید که



لروي ازديدنش خوشحال خواهدشد. وقتي لروي باو لبخند زد، از هرط خوشحالي مي خواست گريه کند. لروي گفت :

- سلام کيتي.

کيتي با بي صبري پرسيد:

- نبي خواي از کاميون پائين بي آئي؟

لروي ساکت ماند و اين سکوت او، کيتي را ترساند،

- لروي.

لبخندي زد تا ترسي را که بروجودش غالب شده بود پنهان سازد. لروي سرش را تکان داد. به صندلي اش تکیه کرد و نگاه ملامت بارش را به او دوخت. کيتي از توي جاده به لروي زلزد. خاکها را از چشمش بيرون آورده، عينکش را شکسته و دور انداخته بود. شايد خيال مي کرد که هنوز دارد فریاد مي زند و نفرينش مي کند.

لروي باو گفته بود. «تو فقط يك هرزه اي در مزرعه پنبه». اين حرف، مثل نگاه ملامت بارش، او را آزرده کرده بود. با ياد آوري اين حرف صورتش داغ و خشک شد.

خورشيد داشت غروب مي کرد، گوئي که دربي يك روز طولاني او هم بي رمق شده بوده در سمت شرق، شهر جولي سرد و آرام غنوده بود. ابرتاريك و کوچکی در افق بسوي خورشيد در حرکت بود. چند لحظه بعد، ابررنگ جگري و طلائي به خود گرفت و اين موقعي بود که پرتو خورشيد بر آن افتاد. براي يك لحظه تمامي آسمان غربي به رنگي در آمد که گوئي دنيا آتش گرفته است. سپس، خورشيد پنهان شد و ابرتاريك و بي جان بجا ماند. آنروز براي نخستين بار، کمی باد وزيد و شاخه هاي درختان را تکان داد. صدای خش و خش



برگ‌های طلائی و سنگین بلندشد.

کیتی در این لحظات لروی را از یاد برده بود. به سرعت برگشت و او را دید که در پنجاه متریش از کامیون پیاده شده است. سرو وضعش را مرتب کرده و دیگر دشنام نمی‌داد. لروی، کیتی را تماشا می‌کرد که از میان علفهای هرزه و بلند می‌آمد و مزرعه را دور می‌زد تا به جاده برسد.

کیتی می‌دانست که ماجرای آن‌ها به پایان رسیده است. این موضوع را از احساس خود، از شیوه نگاه کردن لروی به او از طرز سخن گفتن لروی، و از هوایی که فرو می‌داد و گلوی سوخته‌اش را بیش‌تر می‌سوزاند، دریافت. حسرت می‌خورد که به خودش اجازه داده بود کنار جاده پنهان شود و سانی کلارک را که از آنجا می‌گذشت غافلگیر کند. حسرت می‌خورد که به خانم نارسیسا کلهون اجازه داده بود تا داستان تجاوز را در سراسر شهر پخش کند. حسرت می‌خورد که روی ایوان خانه‌اش ایستاده بود و بدن عریانش را به مردهای توی حیاط نشان داده بود. لروی حقیقت ماجرا را می‌دانست و با او بهم زده بود لروی از توی جاده بساو نگاه کرد کیتی سعی می‌کرد از او فاصله بگیرد. لروی گسرد و خاک شلوارش را تکان داد و در کامیون را باز کرد. حتی موقعی که سوار کامیون می‌شد به کیتی نگاه می‌کرد.

پس از اینکه لروی رفت، احساس تنهایی به سراغش آمد و بی‌اختیار گریه کرد. به کنار جاده رفت در حالی که جویبار سرد اشک‌هایش بر روی پوست گرم صورتش می‌ریخت. دستش را دراز کرد و یک مشت علف هرزه را کند. سپس روی زمین نشست. سرش را بروی زانویش گذارد و بازوهایش را بدور گردنش انداخت. هرگز





در زندگی این چنین احساس تنهایی نکرده بود. گریه کرد. آرزو می کرد ایکاش مادرش زنده بود تا می توانست به نزد او برود. فکر می کرد اگر می توانست به آغوش مادرش پناه ببرد، آنوقت قادر بود تا دردی را تحمل کند که شدت آن او را به فریاد کشیدن وامی داشت. دستهایش را میان پاهایش قرارداد و سعی کرد تا به کارهایی که کرده آن‌ها را در جعبه مقوایی قرمز رنگ در زیر تختش گذارده بود، نیاندیشد.

تلاش کرد تا به تمامی چیزهایی نیاندیشد که ذهنش را پر کرده بود. آن وقت فقط احساس کرد که دیگر نمی‌خواهد زنده بماند. آرزوی مرگ می کرد. حسرت می‌خورد که چرا وقتی لروی او را در جاده تهدید به کتک زدن کرد، فرار نمود. اگر مانده بود، دیگر مجبور نبود درباره جایی که رفته است دروغ بگوید و چنین دردی را تحمل کند.

وقتی چشمهایش را گشود و سرش را بلند کرد، شفق ناپدید شده بود. يك ترس ناگهانی ناگزیرش ساخت تا از جای خود بپرد. در تاریکی به پیرامون خود نگریست. اطمینان نداشت که در عالم رؤیا به خواب رفته است، اما هر چه که بود، خیال کرد که يك نفر در تاریکی شب بسوی او می‌خزد. فریادی کشید و در جاده شروع به دویدن کرد و جرأت نداشت سرش را بر گرداند و پشت سرش را ببیند.

وقتی از دویدن خسته شد، ایستاد. بدجوری نفس نفس می‌زد. قلبش در درون سینه بگونه غیر قابل تحملی به تپش درآمده بود. به جاده پشت سر خود نگاه کرد و کسی را ندید که او را تعقیب نماید. از هیچ جا صدایی نمی‌آمد. اما به نظرش رسید که يك نفر در تاریکی





اورا تماشا می کند. سرش را برگرداند و با توانی که داشت شروع بدویدن کرد فریاد می کشید. با اینکه به سرعت می دوید: اما نمی توانست از ترسی بگریزد که وجودش را پر کرده بود. احساس کرد که گوئی يك نفر در تاریکی، و در جایی در پیرامونش، می خواهد او را با يك ضربه به زمین بیاندازد. درد تاریکی شب جاده را گم کرد و تلوتلو خوران وارد بیشه گل‌های رشتی (Briars) شد. روی پایش ایستاد و شروع بدویدن کرد. لباسش پاره شده و از بدنش خون می ریخت، اما به آخرین تلاش خود برای فرار دست زد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جف مک کرتین پس از یک چرت طولانی و بدون سروصدای بعد از ظهری، بدفترکار خود در طبقه پائین رفت تا ببیند آیا حادثه غیر عادی در فاصله بین ظهر و عصر پیش آمده است. برای نخستین بار در چند هفته اخیر، توانسته بود در هنگام روز یک چرت طولانی و بدون سروصدا بزند. معمولاً هر وقت احساس خواب آلودگی در بعد از ظهر می کرد و می خواست چرتی بزند. او را بیدار می کردند تا به اجرای حکم توقیف یا حکمی درباره یک کشاورز بپردازد که در دورترین نقطه شهرستان جولی زندگی می کرد.

از برت پرسید:

- چیزی پیش آمده؟

- هیچ خبری نیست کلاتر جف. بعد از ظهر خیلی آرام بود. من و جیم به کارها می رسیدیم، می توانی بعد از ظهر را خوب بخوابی. جف نگاهی به دور و بر دفتر کرد و با شتاب از آنجا خارج شد. در حالی که احساس راحتی و آرامش می کرد، به ایوان رفت. چراغهای خیابان تازه روشن شده بودند و سوسوی آن او را وسوسه می کرد تا دوباره به بسترش برگردد. کورا خیلی زود می خوابید،



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly